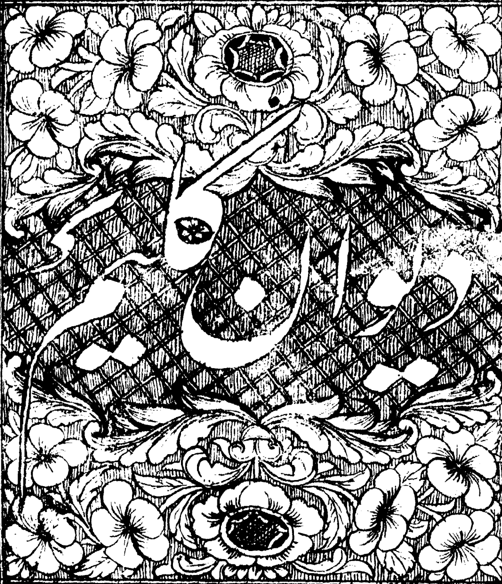
به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

شگرف دیوانیست که فصاحت و بلاغت از هر لفظش عیانست و نادر عنوانیست که هزاران هزار نکات رنگین در مضامینش نهانست در شیوا زبانی و حسن بیانی بی‌عدیل و سهیم مسمی به



من تصنیف لطیفهٔ یگانهٔ آفاق معروف عجم و عراق قدوهٔ شاعران نازک‌خیال اسوهٔ ناظمان شیرین مقال همرنگ خاقانی و انوری مشهور هفت اقلیم ملک الشعرا ابو طالب الهمدانی متخلص به کلیم

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین مطبوع جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

بدل کردم بمستی عافیت زهد ریائی را
رسانیدم بآب از زمین می بینیا و تقوی را

زسینه این دل بیمعرفت ما کنیم بیرون
چرا بیهوده گیرم در بغل مینای خالی را

تعلق نیست با جان گر نیفشاندم بپای او
من بیدل نمی فهمم تکلفهای رسمی را

گذشتن از جهان ناید بپای همت هر کس
نباشد هیچ معجز بهتر از تجرید عیسی را

بود آرایش معشوق حال درهم عاشق
سیه روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را

پس از درد جدائی محنت ایام ننماید
ز آتش هیچ پروا نیست دور از آب ماهی را

دو مصرع در سبکروحی کلیم آنطور میباید
که در پرواز شهرت بال باشد مرغ معنی را

فصل گل وعده جوان ساخت جهان را
بر طاقت ما کار چنین تنگ مگیرید

حسن تو ازین باغ برون کرد خزان را
ای خوش کمران تنگ مبندید میان را

دل چو فریب وخورد صبر خرد چه میکند
بدرقه چاره کی کند رهزنی سراب را

بسکه زننگ بخت من گشته بطبعها گران
منع برادری کند مرگ زعار خواب را

دم بشماره چون فتد در دم واپسین ولا
قدر بدانی آن زمان نالهٔ بیحساب را

سلسله تا بسلسله موی بموی تا کمر
دست بدست میدهد زلف تو پیچ وتاب را

گریه بحال دل کلیم این همه از چه میکنی
اشک مریز این قدر شور مکن کباب را

جز حرف عشق نیست سراسر بیان ما
چون شمع یک سخن گذرد بر زبان ما

گر جا درین چمن [illegible] بهار و خزان ندید
نگرفت آتشی بخس آشیان ما

آرام ساز قافلهٔ اشک برده اند
یک جا نشد مقام کند کاروان ما

مشکل که چشم دهر تواند که بنگرد
رنگ شکسته نیز بروی خزان ما

از بار عشق گرچه دوتاییم یک دلیم
از راستی دو خانه ندارد کمان ما

از شوق ناوکت همه تن آب می شویم
پیکان چسان بماند در استخوان ما

چون جنبش نسیم تغافل شود کلیم
مانند موج میرود از کف عنان ما

ضعف طالع برده از من قوت تدبیر را
بر نتابد از خرابی خانه ام تعمیر را

گر چنین شاداب از خون شهیدان میشود
آب پیکان سبز خواهد کرد چوب تیر را

کی دگر از خانهٔ چشمم قدم بیرون نهی
ز آستانت بردم آنجا خاک دامنگیر را

در گلستانی که زلف سنبلش آشفته است [illegible]

[illegible]

از خرابی کس نمیگردد بگرد خانه ام | پاسبانی نیست مشفق تر ز ویرانی مرا
روشناسی ابر رحمت گشته ام از فیض او | عاقبت آمد بکار آلوده دامانی مرا

گرم کردم جای خود در گوشه گلخن کلیم
کی دگر از جا برد تخت سلیمانی مرا

در آتش از فکنم تخم میزبانی را | برم به تربیتش آب زندگانی را
بدوستی که کرم دسترس بجان باشد | بمزد کینه دهم دشمنان جانی را
حنای عیش جهان چون شفق نمی پاید | دلا ز دست مده اشک ارغوانی را
تعلقم بجیاست وقت پیری بیش | که مفت باخته ام موسم جوانی را
غم زکار فرو بسته نیست می ترسم | که از بدیهه اشکم برد روانی را
بان رسیده کز آئینه رو نگردانی | چه خوش رساند آئین سرگرانی را
باختیار جهان دل نشین کس نشود | چنانچه منزل سیل آب کاروانی را
بسر و خانگی ار آشنا شود قمری | ببال اره کشد سرو بوستانی را

کلیم بخت مرا روز خوش نصیب نکرد
مباد یاد کنم عهد شادمانی را

بگذاشتیم بد و نیک زمانه را | آزاده ام نه دام شناسم نه دانه را
سرسایه سردمهری گل بود در چمن | آتش زدیم خار و خس آشیانه را
کنج قفس با یمنی او بهشت نیست | بی دام دیده ایم درین گوشه دانه را

عریان تنی خوش است ولی ذوق دیگر است
جیب دریده و دامن در خون کشیده را
کاری اگر ز صورت بی معنی آمدی
... زلف بریده را
خاری اگر بپای طلب نارسیده را
از سر بگیر راه بیابان رسیده را
منکر شدن ز صحبت پنهان رسیده را
نتوان نهفت چون لب لعل گزیده را
جائیکه کار دانه کند قطره شراب
ازو بدام طمع ز عالم رسیده را

اشک اختر همه از دیدهٔ گردون بچکد	مصلحت نیست که دودی بکند مجمر ما
پیش ازین جوهریانی که درین بازارند	قیمت رشته فزون تر بود از گوهر ما

نیست دور از اثر طالع پست تو کلیم
که بچاه افتد اگر سیر کند اختر ما

چشمت بفسون بسته غزالان ختن را	آموخته نطق از نگهت طرز سخن را
پیداست که احوال شهیدانش چه باشد	جائی که بشمشیر ببرند کفن را
معلوم شد از گریهٔ ابرم که درین باغ	جز باد بکف نیست هوادار چمن را
آب دم تیغت چو بخاطر گذرانم	خمیازه کشد باز لب زخم کهن را
هر شمع که سرکش تر از آن نیست درین بزم	روغن کند آخر ز وفا چشم لگن را
میخانه نشینیم نه از باده پرستی ست	کز دل نتوان کرد برون حب وطن را
در نیل کشید ار نبود دسترس خون	عشاق تو بی رنگ نپوشند کفن را
بی سینهٔ روشن رخ معنی نگشاید	آئینه همین است عروسان سخن را

زاهد نبرد نام کلیم این ادبش هست
اول اگر از باده نشسته است دهن را

بند از زنجیر نتوان کرد دل وارسته را	میتواند زد بعالم پشت پای بسته را
تشنهٔ یک آرزو از همت والا نیم	خاک هم آلبست دست از آب حیوان شسته را
تا توانی ناتوانان را بچشم کم مبین	یاری یکرشته جمعیت دهد گلدسته را

یار باب معانی داده ایزد | درین دنیا وصال حور عین را
دوات از کلک فکرم سر نتابد | عجب ربطی ست با چشم آستین را

کلیم آن می که کوه غم ز دل برد
نبرد از روی او چین جبین را

بی نوا ز گلشن چه حاصل خاطر افسرده را | خندهٔ گل درد سر می آورد آزرده را
ساغر خواهم دم آخر نگر همراه او | سوی تن باز آورم جان بلب آورده را
نه همین بی سوز عشق ست از هوس هم گرم نیست | سینه تابوت ست گویی زاهد افسرده را
کاغذ غمنامه را کردم حنائی از سرشک | تا بیاد او دهم چشم بخون پرورده را
صورت ظاهر اگر در حسن باشد آفتاب | آورد تاریکی دل پی بمعنی برده را
عیب ما بینی مارا حق چو پوشد از کفن | بر نمیدارد ز کار ما بمحشر پرده را
دل بکن از دوست گر خواهی با پیوست باز | کس بگلچین باز نسپارد گل پژمرده را
چون ز خاک خاکساری گل و سنبل سر کند | سر شود دیگر دسته گل خاک بر سر کرده را

چشم مست او کجا پروای دل دارد کلیم
هیچ نسبت نیست با می خورده پیکان خورده را

غرقی دیگر بود در هر صحرا مرا | میکند از هر کجا خاریست سر پا مرا
گر بهر خاشاک این دریا نه زخم نهنگ | از کسی خبری بدل نبود حباب آسا مرا
طره اش زین بیشتر بالیست با من وا نشود | تیره روزم دوست میدارد دل شبها مرا

که شبها اشک حسرت بر هم سازد نقاب این را	اگر بر بالش پر سر ندارم چشم آن دارم

کلیم افشان کن اول صفحه را از خوی خجلت
که بر مهر کا[illegible]ی نتوان نوشتن شعر رنگین را

نزدیک کرده ره با پشت خمیده ما	تا پیش پای بیند دور از تو دیده ما
نا ید بروی ما باز رنگ پریده ما	از سیل گریه ما آفت ز بسکه دیده است
در دامن قناعت پای کشیده ما	ز آسایشی که وا در فته بخواب غفلت
نه گل نه خار گیرد دامان چیده ما	پیوند آشنائی از نیک و بد بریدیم
از دل اگر به تنگی بنشین بریده ما	دارد ز اشک مژگان آب روان و سبزه
در مزرع امیدم آفت رسیده ما	تا بر زمین رسیده باران شرار گردد
دلگیر از سفر نیست نام دو دیده ما	دارد لب گیتی همچون سخن رفیقی
با غزلت آشنا شد طبع رمیده ما	وحشی طبیعتی را آخر بسر بردم

زلف بپا فتاده تاثیر آن همین است
کافتد کلیم در پا جیب دریده ما

نکویان یاد میگیر نظر نکته دانی را	ازان چشمی که میداند زبان بی زبانی را
درازی عیب می باشد قبا زندگانی را	بنازد آنکه باشد تنگدل از دست کوتاهی
نخواهم یاد کردن رونق عیش جوانی را	شدم گرد جوانی پیر شادم گر بسر حسرت
سپر از سینه کن تیغ جفای آسمانی را	نمیخواهی که زحمت ابر هم احتیاج افتد

دیوان کلیم

چشم جمعیت از دو دور که خوش بیازد
فکر زلف تو ز دماغ من سودائی را
خاک پای تو قدم گر نگذارد بمیان
که بهم صلح دهد دیده و بینائی را
بحفظ خسته ز مژگان و دمی [illegible]
خوش رها کرده کلیم این دل هرجائی را
دنبال اشک فتاده ام
از خون توان بر داشت [illegible]
با این [illegible] افروخته [illegible]

در دشمنی با خویشتن فرصت بخصم خود مده ‌‌ خود بر فکن همچون حباب از روی کارت پرده را

آخر بجان آمد **کلیم** از پاس خاطر داشتن
تا کی بدل وا پس برد حرف بلب آورده را

اشک کواکب نگر چرخ غم اندود را ‌‌ گریه فراوان بود خانه پر دود را
صبر گوارا کند هر چه ترا ناخوش است ‌‌ ساعتی از کف بنه آب گل آلود را
بی مکیدهای دهر کار بجای رساند ‌‌ کاختر طالع کنم داغ نمکسود را
دور جمال تو شد گوش بنظاره رفت ‌‌ مشکل اگر بشنود نغمه داود را
نیست بگیتی دو چیز جستم و کم یافتم ‌‌ عاشق بی شکوه و آتش بی دود را
تارک ادبار ما لایق این گل نبود ‌‌ بر سر گردون زدیم کوکب مسعود را
نیست درین کارگه غیر نخ آه من ‌‌ رشته که قیمت دهد گوهر مقصود را
هر که بلوی وفا بر سر دنیا نشست ‌‌ در ته دامن گرفت آتش بی عود را

نقد دو عالم **کلیم** بر سر دل ریختند
شوری بختم ربود داغ نمکسود را

ازان تیغی که آبش شست جرم کشتگانش را ‌‌ ربودم دلنشین زخمی که میبوسم دهانش را
جنونم می برد تنها بسیر آن بیابانی ‌‌ که نبود ایمنی از رهزنان ریگ روانش را
چمن یک گل نمی آرد بآب و رنگ رخسارت ‌‌ اگر مالد بروی لاله خون ارغوانش را
به پیری از قدش پهلو تهی کردم ندانستم ‌‌ که این تیر از جدائی بشکند پشت کمانش را

پرده را پنهان کند دزد و دلیران میبرند
پیش باتدبیر بخت بد بود آسان بلی

بر سر بازار شهرت غنی دزد دیده را
سهل باشد چاره کردن دشمن خوابیده را

نامه ات را قاصد آورد و نمی خواند کلیم
از ولش باید که بردارد ز راه اشک دیده را

بغیر خانهٔ زنجیر دیدهٔ تر ما
نهیر تم که خبر چون لنگ حادثه رفت
ز گرمی تب ما تا شود طبیب آگه
بسینه صافی و روی گشاده چون ما نیست
ازین سرایت سرگشتگی توان فهمید
دل از جفای که نالد شکایت از که کند
دگر چو بخیه چه مرهم ز هر دو کار گذشت
کدام بزم طرب را جدا ز روی تو دید
بدست دهریم آن تیغ آزموده که هست

کدام خانه که ویران نگرد سر ما
که صلح کرد می بد عا بساغر ما
کفی سپند فشاند بروی بستر ما
بگیر آئینه گو خویش را برابر ما
که همچو گردش جام ست سیر اختر ما
بشهر کودکان افتاده مرغ بی پر ما
که زخم همچو قفس گشت جوهر پیکر ما
که می نه آب سیه شد بچشم ساغر ما
زننگ طالع بد پیچ و تاب جوهر ما

دماغ درد سر دولت از کجاست کلیم
گرفتم این که هما سایه کرد بر سر ما

من نه آن صیدم که آزادی هوس باشد مرا
از پی راه فنا سامان ندارم ورنه من

از قفس گویم نفس تا در قفس باشد مرا
خویش را می سوزم ار یکمشت خس باشد مرا

چند ازین خواری تو خود خجالت نکشی کلیم
در زمین خواهد فرو شد سایه از بالای ما

که خریدی ز غم گردش دوران ما را	دیده گر مفت نمیداد بطوفان ما را
مفلسان جنس خود ارزان نفروشند چه کنند	کم بها کرد تهی دستی دوران ما را
اشک این گرسنه چشمان قطره دارد هر چند	دهر بر خوان تهی ساخته مهمان ما را
در چمن دیده ز نظارهٔ گل می پوشیم	تا نگیرد نمک آن لب خندان ما را
عمر آخر شد و انگارهٔ آدم نشدیم	گر چه زد دست قضا اینهمه سوهان ما را
ناصحان گر بتوانید که آزاد کنید	بفروشید بآن زلف پریشان ما را
خصم زشت با آئینه چه نقصان دارد	چه غم از دشمنی مردم نادان ما را
چون گهر غربت ما به ز وطن خواهد بود	در بدر گو بفگن گردش دوران ما را

چشم جادوی تو هر چند برد دل ز کلیم
باز دل میدهد آن عشوهٔ پنهان ما را

ای برد دوش تو آفت دل و دین را	آن نه کمر [illegible] منیست سرین را
کام دلم نیست جز گزیدن آن لب	گر چه بدندان کسی نکنده نگین را
یک شبکی هم چراغ خلوت من شو	چند توان بود شمع خانهٔ زین را
ناصح نادان غمزه زخم تازه ندارد	قدر چه داند تبسم نمکین را
هر که فروتن مسلم ست ز آفت	نقش سفید ست در و سیاه نگین را

هر کس بقبله کرده روی نیاز خود را | هندو صنم پرستد ما سرو ناز خود را

نگذشت آستانش در جبهه ام سجودی | بی سجده میگذارم اکنون نماز خود را

شمشیر آزمودن بر مرده از تو خوش نیست | ضایع بصید اغیار مسند ناز خود را

در کنج نامرادی تا کی ز منع دشمن | در زیر سر گذارم دست دراز خود را

از نقش پای بشکم زان رو که میگذارد | بر آستان جانان روی نیاز خود را

چون شیشه شکسته در شان طاقتم نیست | آن قدر نی که پوشم یک لحظه راز خود را

پروانه سان نگردد هر لحظه گرد شمعی +
خواهد کلیم بیدل عاشق گداز خود را

ترک چشمت می کند آباد جبهه محراب را | ما طمع داریم از دو لجوئی احباب را

با ستمگاران گیتی بد نمیگردد سپهر | عید قربان است وایم خانه قصاب را

منزل نزدیک تر دارد خطر هم بیشتر | مید هد دوری ساحل مژده پایاب را

ناقلان را با خم زلف تو دایم همسریست | یاد میگیرند از دیوانه ها آداب را

بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم | عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را

گو سواد زلف چندین دیرتر روشن شود | مصحف روی تو نخواهد ز خط اعراب را

زخم تیغت قبله و اماست چسپان خوشتر است | ابروان پیوسته می باید نهم محراب را

چون هدف ما یکطرف تا چند خلقی یکطرف | کوه از یک تیغ می نالد نیاز هم تاب را

با همه نا قابلی داریم رنگی از قبول | باشد از باران نشانی گوهر آب را

11

درشتند اهل عالم خواه شهری خواه روستایی
قضا نا پخته گل کرده گوی خاک آدم را

تو هم از فیض خاموشی چو غواصان گهر یابی
نگهداری گر از بیهوده گفتن یک نفس دم را

فلک می آورد ما را برون از کوره محنت
ولی روزی که خود بیرون کند این جنس تام را

علاج دیده بی آب جستم از خرد گفتا
مقابل ساز با خورشید روی چشم بی نم را

بزرگی چاره داغ جفای دوستان کن
که دخل گر نباشد سوم نفعی نیست مرهم را

نه بینی پایه پستی که نبود کس طلبگارش
شرر این آرزو دارد که یابد عمر شبنم را

بغیر از خانه ویران سازی و رخت سر اسوزی
کلیم آخر چه حاصل آتشین اشک و مادم را

قرار می برد از خلق آه و زاری ما
باین قرار اگر ماند بیقراری ما

شویم گرد و بدنبال توسنت افتیم
دگر برای چه روز است خاکساری ما

خمار صحبت تو عقل و هوش از ما برد
چه مستی ز قفا داشت میگساری ما

تو چون روی بره انتظار دیده خلق
بهم نیاید چون زخمهای کاری ما

بروی دشت اگر گرد باد آید پیش
ازو بپرسی احوال بیقراری ما

کدام بار غم از خاطری زیاد آمد
که دهر بنهد دوش بردباری ما

نماند جان و دلی تا بیادگار دهیم
کلیم راهبر از ما بیادگاری ما

باهر که بد شوی فگنی از نظر مرا
منظور بودنیت بس است اینقدر مرا

ردیف بای

چند از شرم تو باشد در نقاب
داغ پوشان تا برآید آفتاب

چیزی که متصل بود امروز اشک ماست	اجزای دهر را همه از هم گشاده آب
بست است بر میان کمر بندگی ز موج	بس در خدیو جهان ایستاده آب

دایم ز آب مدحت نواب خان پرست
کس چون کلیم تیغ زبان را نداده آب

ردیف تای

باده در دور غمت بسکه نشاط افزا نیست	پنبه را نیز سر همدمی مینا نیست
هیچ ازین دیدهٔ خونبار گشادیم نشد	چکنم گوهر مقصود درین دریا نیست
می نمایند بانگشت مه عید بهم	سوی ابروی تو روی قربا بیجا نیست
لب بهم وا نشود تا بمیش تر نکنم	شیشه سان قلقل نطقم بجز از صهبا نیست
هوش وا دادم بصبا بوی تو نگرفته هنوز	تا نگویند که مجنون تو خویش سودا نیست
همه هند و صفاهان و در زبان شان نام است	که رمیدن روش آهوی این صحرا نیست
گر ندارد غم باو هر نه نخیم از و	زانکه در خاطر ما نیز غم دنیا نیست
آخر دور فلک شد بکدورت خو کن	بادهٔ صاف که گرد در ته این مینا نیست

یکتنگ عدهٔ او را همه دیدیم کلیم
نیست یک عده که شرمندهٔ صد فردا نیست

کسی که ماند به هند لباس نادانی ست	پریدن از قفس نام و ننگ عریانی ست
زبسکه چین جبین در دیار ما عام است	گشاده روی آئینه جای حیرانی ست

پا ز جیب و دست از دامن بهیچ بد کلیم
دست و پا گم کرده تا آن دست و پا را دیده است

نوبهار آمد دگر دلها خوش و دنیا خوش است   خانه در بهر شراب اولیست تا صحرا خوش است

در میان نیک و بد زین بیشتر هم فرق نیست   گل بسر گرمی پسندی خار هم در پا خوش است

سر بسر عمرست تلخی هیچکس چون من نرفت   روز بر پروانه گر بد بگذرد شبها خوش است

حسن مستغنیست اما عشق میگوید بلند   خاطر خورشید از سرگرمی حربا خوش است

ترک ناظر نیست مینا هرزه خند افتاده جام   بد حریفانند دیگر میکشی تنها خوش است

میکند زنجیر کار سبزه و آب روان   ای دل از زندان غم بیرون بیا جا خوش است

هیچ منظوری ببزم میکشان چون شیشه نیست   عالم آبست آنجا سبزه مینا خوش است

نام خود را رخصت سیر جهان هر جا دهد   گر به کنج عزلت خود خاطر عنقا خوش است

تا ازین خون گرم تر گردند غمخواران کلیم
گاه گاه از دوستداران شکوه بیجا خوش است

مرا ز زلف تو غیر از شکست دولت نیست   بنای خانهٔ زنجیر بهر راحت نیست

برهنه پای نخواهیم ماند آبله هست   در آن دیار که گفتی ببای همت نیست

چنین که قافله آه میرود بشتاب   بکشور اثر رسش فرصت اقامت نیست

صفا در آخر بزم شراب اگر نبود   عجب مدار که ته شیشه‌ها کدورت نیست

دوام روزهٔ زاهد نه از برای خدا است   که طفل طبعش قادر بترک عادت نیست

از بس که دلم ز درد شاد است / میسوزم و ناله‌ام حزین نیست
در دسر از خمار دارد / با زاهد اگر چه درد دین نیست
جائی که حنای عیش بندد / جز خانهٔ دلگشای زین نیست
در عالم خاک پای مگذار / بنجار بد انجا گل زمین نیست
قد دونان ز بس بلند است / دُرد چشم باده نشین نیست
آن لعل لب نشان بوسه / این نقش بنام آن نگین نیست

تا چند کلیم شکوه از دل
آتشکده ایست بیش ازین نیست

دل از سر کوی تو اگر پای کشیده ست / باز آمدنش زودتر از رنگ پریده است
ناصح هذیان گوید و ما راتب عشق است / ما بسمل واو می طپید این را که شنیده است
حال دل صدپاره که در نامه نوشتیم / دریا را اثر کرد که ناخوانده دریده است
در جیب تفکر سر خود کرده فراموش / کس به ز جرس سر بگریبان نکشیده است
مرغ دل ما را روش کاغذ باد است / بی رشته بپا از کف طفلان بپریده است
در پیرهن طاقت گلها زده آتش / آن سبزه که شبنم ز در گوش تو دیده است
خون در جگرم کرده رم طایر معنی / تا بر سر تیر قلم فکر رسیده است
دانی عرق نقطه بروی سخن از چیست / بسیار بدنبال سخن فهم دویده است
آن طفل که پرورده بدامان قناعت / گل را چو شکر خورده و از شیر بریده است

عاشق که چشم حسرت او وقف آن لب است [illegible]

[illegible] گفتم که دل بدست من آید ز تیغ عشق [illegible]

[illegible] زانسان که شمع در دل فانوس جان نساخت

زبسکه کاستم از غم چنان سبک شده‌ام | که خون ناحق من نیز بار گردن نیست

بغیر دیده و دل کز رخت فروغ برند | دو خانه هرگز ازین یک چراغ روشن نیست

درین چمن دل ما همچو غنچهٔ پیکان | ز صد بهار نسیم امید شگفتن نیست

برای قافلهٔ کعبهٔ سبکباری | هزار بدرقه و راهبر چو رهزن نیست

دلم که در کف مشقت ز موم نرم‌تر است | چو وقت بند شود کم ز سنگ و آهن نیست

به بحر هستی غیر از حباب نتوان یافت | سری که منت تیغ تواش بگردن نیست

کم از هنر نبود عیب چون بجا باشد | که تنگ چشمی نقص است نقص سوزن نیست

کلیم را سر همخانگی بشعله نبود
وگرنه جای چمن به ز کنج گلخن نیست

صبرم حریف دوری طاقت گداز نیست | شام غم است این سر زلف دراز نیست

هرکس که دست پیش بدشمن نداد طرح | کو پس نشین که نقش مرادش بساز نیست

گر کوته است دست امیدم عجب مدار | در دعوی گزاف زبانم دراز نیست

برخاستن ندارد افتادنم چو اشک | از حضیض بخت مرا یک فراز نیست

در دیده که آن پری رو جلوه میکند | یکقطره اشک نیست که آئینه ساز نیست

عادت بشام بخت سیه بسکه کرده‌ام | چشمم بروز چون پر پروانه باز نیست

باشد پسند اهل جهان رد اهل دل | آب قبول در گهر امتیاز نیست

آب آنقدر که دست بشوئیم از سخن | در جویبار خامهٔ معنی طراز نیست

[illegible]

تخم نهال سرو شود قطره‌های اشک | تا قامتش بچشم دلم جا گرفته است
چیزی که بازپس طلبد از جهان نگر | عاقل همین کناره ز دنیا گرفته است
دارم رهی به پیش کز انگشت خارها | از من حساب آبله پا گرفته است
صبحی ست عارضت که دل از آب و رنگ او | سامان اشک ریزی شبها گرفته است
زان برق حسن کافت‌ها زان گوشه گیر شد | آتش در آشیانهٔ عنقا گرفته است

غیر از زبان ندیده براهی طلب کلیم
گر زان که قطره داده و دریا گرفته است

کوهکن تعلیم خارا سفتن از استاد داشت | هر چه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت
کوه طاقت بودم اما تا فراقت رو نمود | هر سر موی تو گفتی تیشهٔ فرهاد داشت
تخم اشکی از برای دیدهٔ ما واگذار | اینچنین خواهی دیار درد را آباد داشت
رو بهر جانب که کردم سیل اشکم برده است | کی سلیمان اینچنین حکم روان بر باد داشت
از رم وحشی غزالان حسن دم از خود مزن | خنده‌ها بر کوشش بیهوده صیاد داشت
گریه هنگام جفای روزگار از بهر چیست | عجز و زاری کی اثر در خاطر جلاد داشت

گر کلیم افتاد مقبول غمش پر دور نیست
هم سر شوریده بود و هم دل ناشاد داشت

کنج دردست که بجز ناله نگهبانش نیست | مخزنی بهتر ازین سینهٔ ویرانش نیست
چون زنند فال تماشای گلستان رخت | دیدهٔ ما که بجز خواب پریشانش نیست

17

نکهت گوهر دلها سفته	مژه حکاک عقیق جگر است
همه سر باشد اگر در ره عشق	چون سرت پای شود بخطر است
آستین هر که بدستش افتاد	در پی کشتن شمع هنر است

کوکب طالع وارون کلیم
نظر تربیتش از شرر است

نخل قدت را چون صورت نگار جان بست	گلدسته سر من از آن رشته میان بست
از بس که شد بریده پیوند راحت از ما	بر زخم ما بزنجیر مرهم نمی توان بست
جای که غنچه سنگ ست بر آشیان بلبل	عاشق چسان تواند خود را بگلرخان بست
دل از شکسته بالی و ز سرکشی گلبن	چون نقش پای آخر بر خاک آشیان بست
آب و گل وجودم از عشق شد جدا است	بی می نمی تواند مغزم در استخوان بست
هر بستگی که باشد موج میش کلید است	پیر مغان گشاید هر در که باغبان بست
گلشن خوش و هوا خوش گفتی دگر چه باید	باید نقاب گل را ابر ره بی باغبان بست
تاب تلافی جور نازک دلان ندارند	بر زخم لاله و گل مرهم نمی توان بست

از وضع ناگوار اهل جهان دلی پر
دارم کلیم و باید از نیک و بد زبان بست

پیوسته دل ز قطع امید آرمیده است	راحت درین چمن بر نخل بریده است
ضمیرم بجستن دل گم گشته رفته است	طفل سرشک در پی رنگ پریده است

امید کام یافتن از روزگار ها
فکر گلاب از گل اخگر کشیدنست

سیر ریاض عالم جان با حجاب تن
گلزار را ز رخنهٔ دیوار دیدنست

در دور ما زخست ابنای روزگار
دشوارتر ز مرگ گریبان دریدنست

در کوی دوست خاک نشینی ز حد گذشت
ای تیغ جور نوبت در خون طپیدنست

تدبیر تنگدستی جستیم ز عقل گفت
دستی که کوته است علاجش بریدنست

افتاد پیش در سخن آنکس که ایستاد
عیب کسیست خامه درین ره دویدنست

در بند جامه با همه دیوانگی کلیم
از اشتیاق پای بدامن کشیدنست

یک شهر سنگدل را یک سخت جان بس است
جائیکه صد خدنگ بود یک نشان بس است

زلف هزار حلقه کمان را چه میکند
گر صید دل مراد بود یک کمان بس است

دل زان تست بر سر جان گر سخن بود
قسمت کنیم با تو مرا نیم جان بس است

گم راه آن که پیرو ارباب عادت است
خضر ره تو ماندن ازین کاروان بس است

با هر جنگ شیشه بسنگ آزمودنست
با روزگار صلح کن این امتحان بس است

گر نیک بنگریم غبار وجود ما
از بهر چشم بستن ازین خاکدان بس است

در پیش سر فگندن نرگس اشاره ایست
یعنی دگر نظارهٔ این بوستان بس است

بند دگر بپای دلت از وطن منه
بیرون رفتن از قفس آسمان بس است

خواهد گسیخت رشتهٔ طاقت ز پیچ و تاب
دیگر کلیم آرزوی آن میان بس است

ز انقلاب سپهر ورد عجب دارم	که بیقراری ما رابیک قرار گذشت
چنان ممیر که چیزی بماند از تو بجا	بغیر نام نباید بیادگار گذشت

چه میتوان ز پریشان تیره روز گرفت
کلیم دعوی دل را بزلف یار گذاشت

ناله می آید بکویت راه چندان دور نیست	گر توهم گاهی کنی یاد اسیران دور نیست
گرچه بار امیدی بر بار نفسان دامنت	تا بدامانی خاک مشتاقان ز دامان دور نیست
کیست در کویت که شبها ناله ام نشنیده است	جمله میدانند کین بلبل ز بستان دور نیست
میکشند هجران مدارا زانکه میدانند که من	گر کشد کارم بمردن آب حیوان دور نیست
تا دل جان بود دادم ای صبا آخر توهم	بوی گل را قیمت ارزان کن گلستان دور نیست
دست بیتابی بلفرقم مشت خاکی هم نریخت	تا ز دامانت جدا شد از گریبان دور نیست
با بلاهم پیرهن یارب کسی چون من مباد	پای گردم رد اهن آرم ار مغیلان دور نیست

دور از آن در که ندارد خاطر جمعی کلیم
از وطن آواره گر باشد پریشان دور نیست

چشم هر کس گر بیاد ماه سیما روشن است	ز آتش دل همچو مجمر دیده ما روشن است
هر گلی کاشفته گلدسته گردد پای بند	پیچ و تاب عندلیب شته بر بار روشن است
عقل دیوانه ست هر جا بوی می افسون دمید	دود پروانه ست هر جا شمع مینا روشن است
منت زلف تو طوق گردنم با و اگر او	حال دلها بر تو در شبهای یلدا روشن است

[illegible]

خوبی ظاهر مخر بهیچ که در دیا	دشمن جان آمد وکشاده جبین است
صورت حال مرا چو روی نکویان	زلف پریشانی از بسیار و یمین است
ریش بلقد عصا گذار که امروز	کوتهی رشید هتاک حسرت دین است

در دل پر کلفت کلیم ز هجران
بسکه غبار است نقد داغ دفین است

چو هست قدرت دست دل توانگر نیست	صدف کشاده کفست آن زمان که گوهر نیست
دل فسرده بجالش رواست گریه ولی	سپند را چه کند مجمری کش اخگر نیست
اسیر صیدگه او شوم که نخجیرش	چو دست تیغ بخون سرخ کرد لاغر نیست
حلال زاده اخوان نفاق پیشه است	اگر بچاه نه بیند ارادت برادر نیست
فروتنی کند و همرهی بدشمن تند	وگرنه حرز تن بر بازوی شناور نیست
زتر بنیست اگر می‌فروش دوکان بست	که خودنمائی آئین کیمیاگر نیست
ز ذره روی دل آفتاب می‌جویم	در آن دیار که خورشید ذره پرور نیست
بنای دهر بنا در برابر افتاده است	وگرنه آئینه با روی تو برابر نیست
ز بزم قرب بتقصیر خویش محرومم	وگرنه حلقه ازین خانه نیز بر در نیست
ز جای خویش خضر کعبه انبار و پیش	برو که دوری منزل گناه رهبر نیست

بششدر جهت افتاده‌ام کلیم افسوس
نه بسته بال و پرم لیک راه دیگر نیست

ما ز آغاز و ز انجام جهان بی‌خبریم
اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است

[illegible]

با آنکه در همت ز دو عالم گذشته‌ایم — یک گام آشنائی ما بیشتر نرفت

[illegible] دل که رنگ لی داشت این چنان — دیگر چه بسته‌ام که ز دستم بدر نرفت

گر بخت خواب روشنی از دیده رخت بست — بی رویت تو حیا که ازین چشم تر نرفت

خود را به پیچ و تاب هزار آرزو نداد — آسوده آنکه از بر تاب کمر نرفت

دیگر بخواب تشنه چه بیند بغیر آب — مردیم و شوق تیغ تو بار از سر نرفت

شعر بلند را چه غم از کاو کاو خلق — آب گهر لشفته شدن از گهر نرفت

از آستین خامهٔ والای من کلیم
یک بار دست معنی خواهش بدر نرفت

آنکه می‌ز زبان او نخورد هم سوسن است — آنکه بر عیبم نظر دوزد چشم بد بین‌تر از من است

رشته سر جهان بیچو آنم از عقل گفت — اهل غزلت را سفر از یاد مردم رفتن است

تا شکسته کاملان جستن هنر گردیده است — عیب‌جو بی طلعت خورشید چشم روزن است

گر با تیره روزی ساختم با این زمان — خلوتم را شمع کافوری [illegible] گردن است

تنگنا [illegible] چشم اهل همت خرقه‌ست — هر که کام از آسمان جوید گدای مسکن است

هر کجا شور جنون ما را ابابیل آورد — سنگ باشد تراز و خانه زاد دامن است

دل که شد سلطان غم خیل و حشم دارد ز اشک — از شرر باشد سپاه هر که میر گلخن است

آه [illegible] حسرت روغن چراغم میکشد — ساز و برگ بزم از سامان شبهار و شن است

در دیار فقر کانجا جوس از عریان تنی است — جامی شمع از خطر فانوس بی پیراهن است

نی همین سودای ابرویت مرا دیوانه ساخت — برهمن از شوق او محراب در بتخانه ساخت
مستی چشم ترا نازم که در دوران او — سبحه را زاهد ز می گل کرد و پیمانه ساخت
رخنه در آهن فتد از سایهٔ مژگان او — یک نفس آئینه را هم میتواند شانه ساخت
دانه بسیار در کار است بهر صد خلیل — حق بدست زاهد است از سبحه را صد دانه ساخت
تا بکی باشم طفیل جغد در ویرانه‌ها — من که از سنگ حوادث میتوانم خانه ساخت
یک نفس هشیار بودن عمر ضایع کردنست — گر نباشد باده باید خویش را دیوانه ساخت
فارغ از دریوزهٔ میخانه‌ها گردیده‌ام — کار عقل و هوش را آن نرگس مستانه ساخت
تا شود روشن که مسکین کشتهٔ بیداد کیست — گنبد از فانوس باید بر سر پروانه ساخت

آن نگاه آشنا سرمشق فکرم شد کلیم
آشنایم با هزاران معنی بیگانه ساخت

آن سرو روان تا بگلستان گذری داشت — پروانه صفت گل هوس بال و پری داشت
دل از خم زلف تو برون رفت و گفتی — کاین حلقهٔ ماتم‌زدگان نوحه‌گری داشت
پیوسته چو آئینه طفلی نگاهم — گر سوی من انداخت نظر بادگری داشت
کاش بغلط هم سوی مقصود نرفتم — گوئی ره آوارگیم راهبری داشت
تا شد قطره بی اشک فتاد از نظر من — اکنون چه کنم رشته که وقتی گهری داشت
بی آب درین بادیه یک گام نرفتم — هر نقش قدم در ره او چشم تری داشت
آشفتگی زلف تو ربط از سخنم برد — زین پیش تر آن رشتهٔ شوریده سری داشت

۲۳

جا بیابانی اگر ای دل نگیری جا چیست
تو که پروانه بزمی هوس پیما چیست
[illegible]

[illegible]

نقد زاین ... متاعی زینت کاشانه نیست
دل گم کرده ... منزل نگاه فرش خانه است
گرم از آتش شمع ... دوست در این خانه نیست
با دل روشن کدورت ... ویرانه نیست
... گریبان دم های آب ... دانه نیست
بخت سامانی ... خنده ویرانه ام
ناله بیمار غم از ناله مستانه نیست
تا طبیب تشنگان عشق چشم مست اوست
... عاشق پروانه نیست
عشق اگر ... دیوانه نیست

... امید را ... دیوانه نیست
آب شوری چشم ما ساز گار ... گرد
تهمت ... زلف ... گرد
دست سعی هیچکس بالای دست شانه نیست
هر کس از امید او گردون شکوه دارد کلیم
گر تو هم ... بجا کسی بیگانه نیست
سیل ... مدارا کشتی شکوه من نیست

بس که می بینند ز ما دیوانگی — دیده و داغ جنون ترسیده است
روزگار اندر کمین بخت ماست — دزد دایم در پی خوابیده است
غمزه اش در بند دار خنده را — زان لب شیرین شکر دزدیده است
خویش و قومی نیست تا رسوا شوم — عیب ما را بیکسی پوشیده است
خار خار آن پری رو داشته — بر مزارم هر که گل پاشیده است

کارم از غم رونقی دارد کلیم
دست بر سر آستین بریده است

ای به از گل بر سر احباب خاک خوار است — چاره ساز جان کار افتاده زخم کاری است
در کنار نامه اغیار باز گم کرده — تا بدانم بعد ازین قدر فراموش کاری است
ای دل از آب حیات نامه های دوستان — بر کناری همچو خس دایم ز بیمقداری است
راه قاصد را به مژگان رفت چشم انتظار — عاقبت آورد بهر ما خط بیزاری است
مرهم زخم دلم چون لاله غیر از داغ نیست — چشم دارم اینقدر دلسوزی و دلداری است
بخت شورم منفعل دارد که با این بیکسی — بسته مرهم از نمک هر دم بر زخم کاری است
دیده امید اگر دی سفید از انتظار — دوستدارم تا نگه دارد این چشم از دلداری است
کشور مهر و وفا بسیار بد آب و هواست — تا درین ملک دلا لازم بود بیماری است
حاصل شب زنده داریهای تو دل مردگی است — خواب بخت ای دیده بهتر باشد از بیداری است
ناله بلبل درین گلزار بس باشد کلیم — خاطر گل را چه رنجانی تو هم از زاری است

[illegible]

گرکس فتار بار دی تو چون چشم مست	زیر آن تیغ بلا بخت اسیرانه نشست
همنشین میدهمت بندی ولی معذوری	خوی دیوانه گرفت هر که بدیوانه نشست
پیشتر از همه هم داغ دل ار کشتی	جرمش این بود که در دام تو بیدانه نشست
خواهم از پای خود این بند وفا بردارم	چون نگین چند توان بر در بیگانه نشست

ترک این هرزه دویها نتوان کرد کلیم
نکس رفت چو دیوانه بویرانه نشست

گر بقسمت قانعی بیشی و کم دنیا یک است	تشنه چون یکجرعه خواهد کوزه و دریا یکست
حرص اگر دهقان نباشد کشته شبنم بس است	خوشه و خرمن به پیش چشم استغنا یک است
کنج نظر سود و زیان را امتیاز داده است	هر چه را احول دو می بیند به بینا یک است
نا امیدی دستگاه عیش بسیار فراخ	گر به بندی دیده کنج خانه و صحرا یک است
غم ز بی‌پیوندی بدل دارد گر نتوان برید	گر باصل کار بینی شیشه و خارا یک است
ما که از افتادگی فیروز جنگ افتاده‌ایم	از که اندیشیم چون فتح و شکست ما یک است
عزت و خواری که پشت و روی کار عالم است	نزد رندی گو ندارد کار با دنیا یک است
جزو جزو من جدا آشفته هر جزو دوست	کو چو من دیوانه مجنون تمام اجزا یک است

در قفس بالا و پایینی نمی‌باشد کلیم
آستان و مسند و دنیا بر ما یک است

عشق را بخت تیره در کار است	جلوهٔ شمع در شب تار است

زور و فقر دلا غیرتی اگر داری
مخواه مرگ که خواهش بجز گدائی نیست

باضطراب گرفتارم آنقدر که قفس
شکسته است و مرا فرصت رهائی نیست

چو پا ز آبله پوشیده شد ز ره منشین
که ناقص است سلوکی که از برهنه‌پائی نیست

گرا کلیم ستودم که بر سپهر نرفت
هزار حیف که پروای خودستائی نیست

ای جنگجو که هیچ ملال از جفا نداشت
صلحش بسان رنجش عاشق بقا نداشت

دل از هجوم درد تو شرمندگی کشید
ویرانه حیف در خور سیلاب جا نداشت

شمعم ز باد دامن فانوس بیکس شد
آن محنتی که در ره باد صبا نداشت

از های های گریهٔ من تا دلش گرفت
دیگر چو آب تیغ سرشکم صدا نداشت

بر سینه خط زخم چو خوانا نوشته‌ام
داغ از چه بود حاجت این نقطها نداشت

روزی هزار بار اگر گریه دیده را
می‌شست بی تو خانهٔ چشمم صفا نداشت

جز خاک کوی دوست که نتوان از و گذشت
از چاک سینه بستن خونم دوا نداشت

گر آب و دانه در قفس مرغ دل نبود
صیاد را چه جرم قفس این قضا نداشت

از گریه‌ام که زیب عروسان گلشن است
پای گلی نبود که رنگ حنا نداشت

دل ترک آشنائی ما زود کرد و رفت
زان شد پسند یار که عیب وفا نداشت

دست جنون لباس چو بکند از تن کلیم
چون غنچه غیر زخم بزیر قبا نداشت

[illegible]

زبان بسته باشک روان گذشت سخن — چو طفل بسته زبان گریه‌ام بیان من است

عزیز مصر جفاییم گذشت آن خواری — کنون همه قسم ناوکت بجان من است

سفیدروی آ تا جگاه جور از دست — باین توخوار مبینش که استخوان من است

بغیر ازین که بنظاره‌ات ز خویش روم — دگر بهر سفری گر روم زیان من است

مرا برای تغافل به بزم می‌خوانند — بداد تا نرسد گوش بر فغان من است

بچاک سینه و فریاد پیروی ادیم — جرس براه وفا میر کاروان من است

کلیم اینهمه خون لبش فیض کاوش کیست — اگر نه آن مژه در چشم خونفشان من است

رفتن ز درت کار من و دل نگران نیست — گر تشنه شوم خون خورم از آن کوی روان نیست

با تیر بلا چون هدفم روی گشاده — گر کوه شود درد و غم عشق گران نیست

حال من بی برگ و نوا را چه شناسد — آن سرو که آگاه ز تاراج خزان نیست

رسوائی ما را ز کفن پرده چه پوشید — گر شمع بفانوس رود باز نهان نیست

شمشیر تو خوب است که بیخواست برآید — فیضی نرساند بدل آبی که روان نیست

تنها نه ز دل رفت و برون رفته جفایت — بر پیکرم از این همه زخمی که نهان نیست

طالع بد دم گر نکند سکه برآئی — بی یاری کس تیر در آغوش کمان نیست

چون روزه خوری جانب میخانه روان شو — بهتر ز سفر چاره برای رمضان نیست

کس واقف حیرانی ما نیست درین بزم — کانجا که تویی دیده بغیری نگران نیست

۲۷

[illegible]

بکن لباس تعلق که خار وادی قرب — گرفت دامن دیوانه که عریان است
زسود در راه فنا قطره می شود دریا — حباب دشمن سر بهر جمع سامان است
رواج شور جنون بین که بی نمک شد شهر — درین دو ورود که دیوانه در بیابان است
زانقلاب زمان در پناه جهل گریز — که آنچه مانده بیک حال عیش نادان است
فروغ عارضت از حلقهای زلف سیاه — چو روشنائی ایمان بکافرستان است
زترک سر نتوانم زسر نوشت گذشت — وگرنه چون قلم از سر گذشتن آسان است

بلا میت کن اگر طاقت جدل تنگ است
کلیم چربی کاغذ علاج باران است

دل دامن مجاورت چشم تر گرفت — با طفل اشک صحبت دیوانه در گرفت
نقشم زمین فقر بافتادگی نشست — نتوان لبسان سایه ام از خاک بر گرفت
بی طالع از زلال خضر چون خورد که شمع — جان کاشتن وظیفه ز فیض سحر گرفت
در باغ دهر جز به پژمردگی نداد — گوئی نهال بخت من آب از تبر گرفت
آبی ز آبله برخ پای خفته زن — باید ز پیش رفته رفیقان خبر گرفت
زنگ از دلت بصیقل سامان نمیرود — خواهی اگر چو آئینه خود را بزر گرفت
از دل حدیث آرزویت چون بنامه رفت — از اشتیاق مور رقم بال و پر گرفت
صحبت میان صافدلان هم بسر نرفت — در روزگار ما دل آب از گهر گرفت
چون کشور وجود عدم گرچه تنگ نیست — آسوده تر کسی ست که جا بیشتر گرفت

جز از غبار رهِ تو دلم جلا نگرفت — نچاک تا نفتاد این گهر صفا نگرفت
ز دست تیر حوادث گر بخت یکسر تیر — هدف بدست بلا نیز جای ما نگرفت
رمیده اند ز خطت چنان هواداران — که زلف جانب رخسارهٔ ترا نگرفت
شکار نعمت دنیا نمی شود قانع — بلے ز دانه فشانی کسے هما نگرفت
ز کینه جوئی ما دشمنان ملول شدند — ولے هنوز دل دوستان جفا نگرفت
ز عشق رنگ نداریم دست دشمنا — سرشک اگر ز رخت رنگ کهربا نگرفت
براه فقر و فنا منت از کسی داریم — که گر ز پای فتادیم دست ما نگرفت
اصول رقص سپند از نهاد او مطلب — کسے که ز آبله اخگر بزیر پا نگرفت

کلیم بگیره ازان شوخ زود سیره بپرس
و فا چه کرد که در خاطر تو جا نگرفت

تا نمیگریم چراغ دیده ام را نور نیست — سیل اگر باز ایستد ویرانه ام معمور نیست
بسکه در عالم جفا از خوبرویان دیده ام — آرزوی جنتم در دل ز بیم حور نیست
هست در شرع محبت رسم و آئینی دگر — خوردن خون جایز است و دم زدن دستور نیست
ساغر خالیش از دارو بیهوشی پر است — هیچ دریاکش حریف کاسهٔ طنبور نیست
کار ما در عاشقی مشکلتر از پروانه است — شمع سرکش هست اما همچو او مغرور نیست
حسن هم مانند عشق افتادگی بسیار دارد — لشکر زلف بتان تا نشکند منصور نیست
عاقبت از گریه می آید مراد دل بدست — غوق اشکم زانکه گوهر جز در آب شور نیست

چشمت غم آن زلف سیه روز ندارد — از ماتم همسایه درین خانه خبر نیست

از خضر مکش منت بیچاره عشق — کز بحر ره قافله موج بدر نیست

زان غمزه بدل میرسدم از ره دیده — صد زخم که در پیش هش سینه سپر نیست

از چرخ چه می نالی اگر بخت نداری — بی طالعی طفل ز تقصیر پدر نیست

زین حرفه که در طینت ایام سرشته — در باغ جهان سایه اگر هست ثمر نیست

گر بار بدوزخ نکشائیم چه سازیم — ما را که متاعی بجز از هیزم تر نیست

در خاک وطن تخم مرادی نشود سبز
بیهوده **کلیم** این همه سرگرم سفر نیست

یار اگر امروز با ما دوست فردا دشمن است — گاه ابر کشته ماؤ گاه برق خرمن است

تا تو در دل جا گرفتی از فروغ عارضت — دیده های داغ روشن تر ز چشم روزن است

در کمین منشین اگر خواهی شکار افتد بدام — خویش را بنما که آن زور نکو صید افگن است

انس میکردم بمردم پر بیابانی نسیم — هم وثاق شعله ام آرامگاهم گلخن است

گرچه بی روزن بود غمخانه ما چون حباب — لیک وا ایم از صفای سینه ما روشن است

بسکه قدر گلرخان در دور حسن اشکست — گل ز بس خواری تو پنداری که غربیل گلشن است

چاره سوز درون از من نمی آید **کلیم**
فکر خود کن کاب این آتش درون آهن است

از غریبی ما هیچکس بی طالع فیروز نیست — حیرتی دارم که چون قدر چراغ روز نیست

چنان نمک که توان بست حق ناحق ازان | ملاحتی ست که با سرو خوشخرام من است
قلم نمی‌شکنند نامه‌ات نمی‌سوزد | زبان کلک تو نیز ار چون زبان من است
مرا بدام حوادث نه عرض دانه فگند | کدام دانه بغیر از گره بدام من است
چنان بحوصله ممتازم از قدح نوشان | که در درون خم افلاک وقف جام من است
غرض ز اشک فشانی گهر فروشی نیست | که گریه در غم او در صبح و شام من است
چو نیست بهره‌ام از کام دل جهان گیرم | که هر چه صید مراد است جمله رام من است
بنفشه سلسله زلف تست در خاطر | که با کمال جنون ربط با کلام من است

کدورت من از ابنای دهر نیست کلیم
تمام گفتم از بخت ناتمام من است

هر قدم نقش زنی فرش قدمگاه من است | جاده راهم چون قلم پیوسته همراه من است
گشته از افتادگی آن سرفرازی حاصلم | کآسمان در سایه دیوار کوتاه من است
از طریق راست خاشاک خطر بارفته‌اند | هر چه در راه من است از طبع گمراه من است
گرچه این ره را بشرطی سپردم همچون قلم | سرنوشت تازه هر گام در راه من است
روی مقصودی ندیدم هیچگاه از پرتوش | سرنگون افتاده از چشم اثر آه من است
از شکست کار جمله مومیائی دیده‌ام | روز بد یارب نه بیند هر که بدخواه من است
کاهش فقر از غرور خاکساران کم نکرد | همت پرواز عنقا در پر کاه من است
این نفاق جاه دل آخر نگردد کلیم | هر که جا نگاه است در این راه دلخواه من است

چشم دگر ز عینک گیرم بعاریت / اکنون که وقت بستن دیده ز ماسواست

ضعفم بجا گذاشته از خرمن وجود / کاهی که در برابر صد کوه غم بپاست

سامان ساز و برگ سرا تا کجا بود / در کلبه ام که موجهٔ سیلاب بوریاست

کی میدهد رهم بر آن بادشاه حسن / این بخت دون که پست تر از همت گداست

دستی که وا نشد ز قناعت بنزد خلق / انگشت ما به یمین به ز شهپر هماست

خون حیا بگردن اهل طلب بود / قتل گدا بقصد قصاص حیا رواست

غم میخورم بجای غذا چون کنم کلیم / نیست آن غذا که نه محتاج اشتهاست

پای طلب براه تو از کار مانده است / اشکم ز بس دوید ز رفتار مانده است

بر دل ز بس غبار کدورت نشسته است / بیچاره ناله در تهٔ دیوار مانده است

مرغ از قفس پرید و بفانوس شمع سوخت / دل همچنان بسینه گرفتار مانده است

دل را تو بردی و غم دل همچنان بجاست / آئینه در میان نه و زنگار مانده است

پرهیز چون نمیکند از خون عاشقان / چشم ترا مرست که بیمار مانده است

خوش همنشین آن بر برگشته آبله / شبنم در آفتاب چه بسیار مانده است

سر رشته هزار موافق رهم گسیخت / ربط ردای شیخ بزنار مانده است

از رو ز رعشه پنجهٔ خورشید میبرم / از باده گرچه دست من از کار مانده است

باشد نشان پختگی افتادگی کلیم / این میوه نارس است که بربار مانده است

[illegible]

دنیا طلب از سو هیانان لشاز جا
ما را هدف ناوک بیداد نوشتند
نازم بخرابات که از هر در خانه
عنقا ره وفا جفت نبودند نم
از قصر و فنا سے بر دآلودهٔ دنیا
هر تارک دنیا شناسای جهان است

ببن دیده که او حسن کمر در میان یافت
آن روز که ابروی بتان شکل کمان یافت
آبی که سیاهی برد از بخت توان یافت
از بهر چه این هر دو بیک جائی مکان یافت
فیضی که شکم بنده ز ماه رمضان یافت
عنقا بحقیقت خبر از کار جهان یافت

سرگشته کلیم از پے آنم که درین راه
هر کس بطریق دگر از دوست نشان یافت

دلها بیک نگاه ز نظارگان گرفت
بی اختیار می بردم اشک چون کنم
مینخواست رو سفیدی آنا جگاه تو
یک کوکبش رعیت بختم نمی شود
ای مست ماه گر همه باید بجنگ ریخت
در زلفش ای صبا چه سراغ دلم کنی
دایم زمانه در پی تفتیش حال ماست
هر رهرو از حقیقت این ره نه آگه است
حال کلیم و عیش گوارای او مپرس

از یک گشاد تیر بلا صد نشان گرفت
خاشاک سیل را نتواند عنان گرفت
گر شعلهٔ فراق کلم استخوان گرفت
آهم اگر چه کشور هفت آسمان گرفت
یک بار ساغر از کف پا بیتوان گرفت
در شب چه حاجت است آتش نشان گرفت
پیوسته ره زنان خبر از کاروان گرفت
نتوان سراغ کعبه ز ریگ روان گرفت
گر آن خورد در گلو پیش استخوان گرفت

[illegible]

۳۳

[illegible]

من مست به هشیاری چشم تو ندیدم	مدهوش ولی با همه در گفت و شنیدست
از بس نمی از فرقت می در رمضان کاست	انگشت نما تر ز هلال شب عیدست
ناتشنه یک قطره تو میر آب محیطی	ساقی قدح نیمه ز لطفت تو بعیدست

سهل است کلیم از همه پیوند بریدن
چیزی که بود مشکل از قطع امیدست

جلوه پیچ و خم از موی کمر خواهد رفت	تاب این رشته باریک بدر خواهد رفت
دل ز سودای سر زلف تو خواهد واسوخت	از سر مجمرم این دود بدر خواهد رفت
یک جهان بار شکایت ز وطن خواهد بست	هر که از کشور هستی بسفر خواهد رفت
خار هم در قدم گرم روان در سفر است	گل بسیر گر نشود تا بجگر خواهد رفت
سفر ملک فنا ای دل اگر خواهی کرد	وقت شد قافله شمع سحر خواهد رفت
بکمال از نرسد رابطه ناز و نیاز	دود شمع از دل پروانه بدر خواهد رفت
گر چنین شعله کشد کینه یاران وطن	چون شرر در سفرم عمر بسر خواهد رفت
چرخ با صافدلان بسکه بهانه طلب است	رشته گر پاره شود آب گهر خواهد رفت
گوش بر گریه ام افگن که سخن از تغافل	آب خواهد شد و از دیده تر خواهد رفت

گر بشمشیر دهد تاب تف خون کلیم
جوهر از تیغ برون همچو شرر خواهد رفت

بکام خواهشم با مبتلا نیست	چو ما هی دانه در دام ما نیست

بسکه دیگرگون شد احوال جهان — فکر می در خاطر مخمور نیست
در نظر دارم لبت را روز و شب — چون توانم گفت چشمم شور نیست
میکنم قطع امید از تیغ تو — زخمم اگر در تازگی ناسور نیست

پرده بر حالم چه می پوشی کلیم — شمع در فانوس هم مستور نیست

بزخم تیغ جفا مرهم عتاب چراست — نمک بروی نمک دل کباب چراست
فلک بر تشنه لبان قطره را شمرده دهد — بعاشقان کرم اشک بی حساب چراست
تمام نسل بزرگان اگر نکو باشد — ز بحر زاده تنک ظرفی حباب چراست
ز دود فقر و فنا بیخبر چه میداند — که چند معتکف منزل خراب چراست
درکنار کسی در نیاید بی بخیال — گر همیشه در آغوش پیچ و تاب چراست
چو شمع عمر طبیعی شبی است عاشق را — بقتل سوختگان اینقدر شتاب چراست
براه شوق که سر هم شکست سنگ قضا — شکسته پای تو داریم دلا بخواب چراست
گزک ضرور نباشد شراب غفلت را — دلت بر آتش حرص اینقدر کباب چراست

کلیم مرغ دل بال و پر شکسته ما — همیشه در قفس چنگل عقاب چراست

گراه و ناله داری در ملک عشق طالب — بدین شادمانی چون خنده حباب است
چشمت بخون عاشق گر تشنه است سهل است — چیزی که میتوان خورد از دوستان شراب است

مادر گیتی که باشد نار پستان زین انار	خون بود گر بهره دارد طفلان شیر نیست
خواب راحت روزی عاشق هرجا میشود	جای آسایش بغیر از سایه شمشیر نیست
یک هوادار از خطش برجا نماند از چرا	یک گلستان خار را یک خار دامنگیر نیست
عاشق و معشوق بی آمیزش هم ناقص اند	شاهد این مدعا به از کمان و تیر نیست
کار فردا با کریمی دان که از شوق عفو	عذر ما را نشنود گر بهتر از تقصیر نیست

یا زبان شمع باشد یا زبان من کلیم
آن زبانی کاشنای شکوه تقدیر نیست

۷

دختر رز از کنار میکشان پهلو گرفت	پرده از کار ما برداشت و خود بر رو گرفت
بزم عشرت روشنائی از کجا پیدا کند	کاتش می رفت و جایش دود تمباکو گرفت
سیر گلشن کردی و گل غنچه شد بار دگر	بسکه از شرم خجالت دست پیش رو گرفت
در بهاران جا بدست کس نی افتد بباغ	بیشتر از سبزه می باید کنار جو گرفت
هندوانرا هیچ جا دلکش تر از بنگاله نیست	خال جا در گوشه چشم تو خوش نیکو گرفت
او که از زلف سیاه خویشتن رم میکند	با سیه روزی چو من هرگز نخواهد خو گرفت
خسته بسیار است در دار الشفای عشق لیک	آن شفا یابد که کار درد از دارو گرفت

بسکه کردم گریه رام من شد آن وحشی کلیم
طفل اشکم از دویدن عاقبت آهو گرفت

ای دل دویدن از پی هر مو یا بس است	گر تو هنوز سیر نگشتی مرا بس است

پامال حوادث نتوانم که نباشم	چون نقش قدم خانهٔ من بر سر راه است
یک چشم زدن زو نتوان است جدا شد	گویی نگهش عاشق آن چشم سیاه است
چون شعلهٔ شمع نگسستست ز هم آه	بر راستی این سخنم شمع گواه است
بسیار در آن کوی بامداد نسیم	پرواز ببال دگری در پرکاه است
در چشم ترم لخت جگر بار گشوده	هر جا که سر چشمه بود قافله گاه است
از سوز درون بهره نداریم وگرنه	تاثیر قبائیست که بر قامت آه است

گر دیده سپید است **کلیم** از اثر اشک
در مرگ اثر جامهٔ آهم چه سیاه است

آن صید پیشه فکر بدارا نکرده است	گر سر به ره شوم به پا وا نکرده است
در روزگار خاک گل آدم است و بس	خاکی که عشق او بسر ما نکرده است
امروز در بهشتی اگر سنگ تعلقی	هرگز کریم وعده بفردا نکرده است
تا راه برده است خرابی بخانه ام	یک سیل رو بجانب صحرا نکرده است
زاهد که برنداشته دست از عصای شید	وارد گمان که نکته بدنیا نکرده است
عقل این بلاست که باین سرکشان صید	در هیچ دور سینه به مینا نکرده است
بی برگی نهال محبت به بین که دل	از نخل آه سایه تمنا نکرده است
سالک اگر بکوی تعلق درآمده	چون تیر خانه ساخته و جا نکرده است
دل برده از **کلیم** در آن زلف و ابرو	وزدی که تخته او را چو پیدا نکرده است

۳۸

درزبانها گفتگو گم کرده راه از تیرگی
هر کجا حرفی ز بختم در میان افتاده است

فصل گل رفت و هنوز از آرزوی گلبن زبند
غنچه بیداری بفکر آن دهان افتاده است

کاهش غیرت ز مو باریک تر دارد مرا
بر زبانها تا حدیث آن میان افتاده است

تا چه خواهد بر سرم آورد کین باغبان
از گلم آتش بخار آشیان افتاده است

حاصل دنیا بچشم چون در آید جا بجاست
اشک آنجا کاروان در کاروان افتاده است

شد کلیم آوازه اش از صبح عالمگیر تر
تا چو شمع صبحگاهی از زبان افتاده است

هیچگه جوش سرشک از مژه ما کم نیست
این قدر آب سزاوار گل آدم نیست

پست فطرت هوس گوشه عزلت نکند
تا گدا بر سر ره نیست دلش خرم نیست

تا به نظاره پریشان و خرابیم از و
شانه از صحبت زلف تو چرا درهم نیست

جرم مستان همه بر گردن خود میگیرد
دختر رز بجوانمردی او آدم نیست

همه از حسرت لعل لب او میتابند
سنگ بر سینه زنان کیست که چون خاتم نیست

نام او در همه دوری بزبانها بوده
روشناس است ز می شهرت جام از جم نیست

بی جهت تنگدلی بسکه جهان را بگرفت
در چمن عرصه گنجایش یک شبنم نیست

بسکه دلهای عزیزان بنفاق از هم گشت
هر کجا بزم شود روی دو کس با هم نیست

چشم و داغ تو لبی شور فتاده است کلیم
چون نباشد که بغیر از نمکش مرهم نیست

از خویش جهان را زغم عشق نهان کن
کآگه نشود لب که ترا در زبان چیست

گر خاک نشینان فلک سیر نباشند
بر چرخ پس این جادهٔ از کاهکشان چیست

گر نه اثر ربط سرین با کمر اوست
این کوه غمم بر دل از آن موی میان چیست

آن خال در کنج لبت کرده فرو کش
گر گوشه نشین نیست سیاه دل و جان چیست

هر ذره اگر گرم طلب نیست درین راه
در بادیه سرگشتگی ریگ روان چیست

در سینه اگر باشد امید شگفتن
دایم گره قبضه برابر و کمان چیست

بیرون نکشم پا ز گل اشک ندامت
تا یافته ام قاعدهٔ راه روان چیست

گر هست کلیم آگهی از صرفه کارت
با عقل سبک آرزوی رطل گران چیست

اگر ز هستی ما نام بی نشانی هست
در آشیان هما مشت استخوانی هست

وبال اختر بختم نمی شود زایل
چو شمع دایم در طالعم زبانی هست

تو بی زبانی ما را حریف حرف نه ای
بداد ما برس ای دوست تا زبانی هست

تهی ز لخت جگر نیست اشک ما هرگز
همیشه قافله را سیر کاروانی هست

نگه که مایل خونریز ماست می فهمیم
میانهٔ دل و مژگان او نشانی هست

سجود خاک در ما سر بریده خوش است
که هیچ باک نباشد که پاسبانی هست

رود به سیر چمن برق پیشتر ز سحاب
مگر به شاخ گلی تازه آشیانی هست

برشتهای دو زلفش کمان حلقه بس است
دلا ببین که به بازوی او کمانی هست

هنوز طرهٔ او تا کمر نیامده است — زپیچ و تاب رگ جان خبر نیامده است

باعتماد سرین را بآن میان بسپار — که مور خازن تنگ شکر نیامده است

همه حکایت مردم گیا فسانه بود — گیاه مردمی از خاک بر نیامده است

بجلوه گاه تو هر دل که رفت از خود رفت — دگر کسی بوطن زین سفر نیامده است

دعا ز عالم بالا همین خبر آورد — که تیر ناله یکی کارگر نیامده است

چرا بگرد بناگوش او نگردد گرد — اگر ز پای گهر رشته بر نیامده است

تمام کیست بعالم همین که با آن فیض — سحر ز شمع مبارک اثر نیامده است

زجور مادر ایام ترش رو منشین — خیال کن که ز پشت پدر نیامده است

برشوه داد پر و بال خود خدنگ ترا — بچشم دام تو مرغی که در نیامده است

گل امید ز بار افتاده است — باغم از چشم بهار افتاده است

بی حسابست همان درد دلم — نفسم گر بشمار افتاده است

گر زمین تخم که بر سینه فشاند — ناله ها آبله دار افتاده است

بود بر سر شیشه سر کوبی — حیف دستم که ز کار افتاده است

در درا در خور طاقت ندهند — شعله در جان شرار افتاده است

در دکانم ز کسادی که چه نیست — گرد بر روی غبار افتاده است

تخته آخر پی تابوت کسیست — که ز دریا به کنار افتاده است

میکوش کلیم از ره فیض سخن روی
اینجاست که ابرام خنک عیب گدا نیست

سرخوش از نی سیم موج هوا شمشیر است | ابر اگر خود چکند قطرهٔ باران تیر است
زور بازوی توانا نیم از فیض می است | باده در طبع من آبی ست که در شمشیر است
تیغ سان بر سر هر قطره نمی سیلازم | چه توان کرد مس طبع مرا اکسیر است
بر سرم لشکر غم آمده از کف نفسم | آنچه شمشیر جوالست و عصا شمشیر است
با گل روی تو دعوی نکوئی خورشید | بر طرف چون نکند زلف تو جانب گیر است
گر نجوشیم بهم ما و تو ساقی وقت است | ابر و مهتاب بهم همچو شکر در شیر است
در خم زلف تو دلها چه نفس ساخته‌اند | چون لسانند بپای همه یک زنجیر است
اینقدر فرق میان خط پاک کاتب چیست | سرنوشت همه گر از قلم تقدیر است

سبق نطق به پیش همه خوانیم کلیم
از خموشی است که خوش اثر است

از من غبار کینه دلها نشسته است | بر روی عکس من در آئینه بسته است
اندیشه غیر ایشان شکسته نیست | نا هم ترسد آن که دلم را شکسته است
خوار است آن که تا همه جا رهی کند | نقش قدم نجاک از این ره نشسته است
روشندلان فریفتهٔ رنگ و بو نیند | آئینهٔ دل به هیچ جمالی نه بسته است
وحشی طبیعتم گنه از جانب من است | تا هم اگر ز خاطر احباب جسته است

دیوان کلیم

داغم اندر آتش خود عاشق و دیوانه سوخت
شمع محفل را گناهی نیست گر پروانه سوخت
دیده با عشرت شد اگر ویرانه‌ام سیلاب برد
نقد دل بود آن آتش که ما را خانه سوخت
[illegible]
آشنا زخمی نکرد اما دل بیگانه سوخت
نیست از سوز درون با ما صفای بلبلی
دل ز بس سیه بر آتش اندرین پروانه سوخت
[illegible]

[illegible]

ز استخوان شهیدان اگر نخیزد دود — دلیل راهروان کس درین بیابان نیست

ز بهر تن زرهی نیست به ز نقش حصیر — برای سر سپری بهتر از گریبان نیست

حدیث تلخ از آن لب برون نمی آید — که شور صورت طوفان آب حیوان نیست

بدو حسن تو گل از نظر چنان افتاد — که چشم رخنهٔ دیوار بر گلستان نیست

ز راه پرخطر عشق زین عجب دارم — که سیل ریگ روانش بفکر طوفان نیست

مرا ز صحبت مینائی باده شد روشن — که راز هر که تنگ‌ظرف گشت پنهان نیست

حیات هم بسر آید چو رزق خورده شود — چه نعمتی ست که در کام بی دندان نیست

ز باد دامن برهم خورد محبت‌شان — میان شعله و شمع اتحاد حسیان نیست

یکی ست خانهٔ زنجیر و خانهٔ دنیا — درین دو خانه فراغت نصیب مهمان نیست

چگونه پای بدامان عافیت پیچم
کلیم آبله‌ها گر فراخ دامان نیست

چو ساخت چشم تو کارم نهفته دیدن چیست — برآتشی که تپی در گرفته دامن چیست

اگر نه صبح سیه‌بخت کار شام کند — سیاه روزی یاران بیاض گردن چیست

ولا تو چشم مرا کرده ز گریه سپید — ز آه سرمه کشیدن بچشم روزن چیست

نباشد از دل صیاد وا نمدار از من — بریده چون پر و بالم قفس ز آهن چیست

تمتعی نبرند اغنیا ز نعمت خویش — که باغبان نشناسد که سیر گلشن چیست

ز مرگ اینهمه اطفال آرزو هرگز — دلم نسوخت که دانم طریق شیون چیست

در وادیی که سیل فنا بیستون کند	از استخوان سوختهٔ ما نشان کجاست
صیاد آرزو بهوائی تو پیر شد	ای طائر مراد ترا آشیان کجاست
هر کس شناخت قدر متاعم شکست	گوهرشناس بی غرض در جهان کجاست

امشب که یار مست بود در برت کلیم
لب بر لبش گذار و ببین تا دهان کجاست

در کوزهٔ غم سوختنم مایهٔ کام است	آتش به از آبست در آن کوزه که خام است
بی مصلحت است ساقی این دور نباشد	گر گریه شیشه است و گر خنده جام است
آسیب جهان پیش رسد گوشه نشین را	دامی نرسد در رهِ آن صید که رام است
دل را چه تفاوت کند از لطف تو کم شد	کم حوصله خود پیشتر از باده تمام است
در راه فنا قافله دان اهل جهان را	وین ماندن دنیا همه یک روز مقام است
از نور خرد کس سیه است بجائی	این عقل چراغیست که در خانه حرام است
مشاطهٔ حسن تو بود بخت سیاهم	مجنون لب شمع اینهمه از پرتو شام است
گر حلقهٔ دام است و گر حلقهٔ زنجیر	سر حلقه بغیر از من دیوانه کدام است

در خیل اسیران تو هر چند که نامی است
خرسند کلیم از تو بپرسیدن نام است

خالت از تنگی جا غنچه بکنج دهن است	چه کند ساخته با گوشهٔ خود چون وطن است
پستی پایه چو غواص شکوه نست مرا	پر زیوسف بود آن چاه که در راه من است

ردیف دال مهمله

بر سر زخم آمده ناله فرو خورده نم	تیر نفگنده ام کار گر افتاده است
گریهٔ احباب را دیده و سنجیده ام	سر زده ای آه از آن گرم تر افتاده است
رشتهٔ گوهر شده جادهٔ ما سر بسر	در ره سودای او لیک سر افتاده است

ظاهر و باطن کلیم همچو حبابم یکیست
بارها از کار ما پرده بر افتاده است

ردیف حای مهمله

گر دست تیغت از سر خصم ابتدای فتح	نیست ابتدا که بود انتهای فتح
ای از ازل بقامت شمشیر نصرت است	همچون غلاف آمده پیدا قبای فتح
آید ز بحر لطف الهی بدر گهت	چون موج سوی ساحل فتح از قفای فتح
بر دوش باد سیر کند همچون بوی گل	در گلشن جهان خبر نغمه زای فتح
سرها که همچو غنچه شگفته چیده اند	مشت گل است از چمن دلگشای فتح
بر آب کس بنا ننهد دست قدرتت	دایم بر آب تیغ گذارد بنای فتح
سوفار را چو غنچه دهان بر زبان شود	در عرصه تیر دوز شوق صلای فتح
مردان کار همچو نی تیر یک بیک	باکرده سخت و لیته کمر از برای فتح
ابرو مثال تیغ دمد از زبان تیغ	از بس کند برای دلیران دعای فتح
تیغ و سنان بجان زره رشک می برند	گویا هزار دیده به بیند لقای فتح
گل باز زرم شاه چنان پادشاه را	آن بلبلم کلیم که دارم نوای فتح

مرغ گیرائی زدم زلف او پرواز کرد
ناوک اندازی در آن مژگان صید افگن نماند

بخیه بر زخم دل ما تنگ میگیرد بسی
حیف کائین مروت یکسر سوزن نماند

از خط پرکار این خواندم که از سرگشتگی
راه حیرت پوید آن پایی که در دامن نماند

زین همه باران پیکان زخم را لب تر نشد
خشک سالی عاقبت شد آب در آهن نماند

بسکه در هر گام راه عشق دارد رهزنی
غیر خار پا ز سامان سفر با من نماند

بعد ازین تاریکی شبها بخود خوش کن کلیم
شکوه کم کن در چراغ اختران روغن نماند

زان همه صبر و سکون در دل کفی خوناب ماند
کاروان ما بجای آتش از نقش پی آب ماند

آه اگر آتش بدل زد خشک در کار خود است
گر بسوزد خانه خواهد قسمت سیلاب ماند

چشم بهبودی به پیری داشتم زانهم نشد
کاروان عمر رفت و بخت ما در خواب ماند

دشمنان از خصمی ما سینه ها پرداختند
کینهٔ ما همچنان در خاطر احباب ماند

نفع دارد نوشداروی جهان ناخورده اش
منفعت زین گر بنیان نامی ز سهراب ماند

هرچه بود از دل بغیر نقش ابروی تو رفت
عاقبت زین مسجد ویران همین محراب ماند

شمعهای بزم ما با هم نمی سوزد کلیم
مجلس ما را شراب آخر شد و مهتاب ماند

مرا همیشه مربی چو طالع دون بود
ترقیم چه عجب گر چو شمع وارون بود

همیشه اهل هنر را زمانه عریان داشت
فسانه ایست که خم جامهٔ فلاطون بود

طمع به نسخه بال دگر اگر چه کنی
چه قدر دان طمع نیست خوار نتوان بود

برهنه پائی دیوانگی است می باید
ز آفتاب تمنای روشنائی کرد

ضرور شد که هنرمند خودستائی کرد
سلوک راه طلب در شکسته پائی کرد

زباده رغبت آن تشنه خو بخونریزی
کلیم خون سبیل مرا بهائی کرد

دولت به ملک عشق بهر سر نمیرسد
سرتا بریده نیست بافسر نمی رسد

جائی که عارضت بدعای طرف شود
میراث آئینه بسکندر نمی رسد

نا امن گشته میکده کز دست رهزنان
می از حجاب شیشه بساغر نمی رسد

هر جا که تشنه ایست رسد گر بکام خویش
زین بحر نیز قطره بگوهر نمی رسد

زین بخشش آب بی تاب که روی تو برده است
جز گرد روی کار با خگر نمی رسد

پیدا نمی کند نمکی شور رستخیز
تا گریه ام بدامن محشر نمی رسد

بر سر زن آنقدر که رسد کف بآبله
دستت اگر بساغر دیگر نمی رسد

تا غنچه دهان طرز نقش بسته اند
تنگی دل بعاشق بی زر نمی رسد

پیکان سپه بدقت معنی نمی برد
جز آشنا بداد سخن در نمی رسد

چشم اثر کلیم ندارم ز آه خویش
آری ز نخل سوخته نوبر نمی رسد

زان رخنه ها که تن شده از ناوک جفا شد
در دوخت استخوانم دم ره نما شد

بجز تو گر دل بیچاره صبر می طلبی	کسی نگفته به بسمل که بال و پر نزند
دلم ز جانب آن چشم فتنه جو جمع است	که مست سنگ و دکان شیشه‌گر نزند
درین بهار چنان روزگار افسرده است	که غیر شمع گلی هیچکس بسر نزند

کلیم خوارتر از خود کسی نمی بیند
چرا ز حلقهٔ اهل وفا بدر نزند

دل که لبریز الم شد ز نوا می افتد	جام هر چند که پر شد ز صدا می افتد
سوخت اسباب تعلق دل ما آسوده نشست	قدم برق ببر منزل ما می افتد
جامه در خون شهیدان کش و بخرام بناز	بتو ای شاخ گل این رنگ قبا می افتد
دوستداری مراد هر شگون نگرفته	گره بر سایه کند بال هما می افتد
نتوان ناصح عریانی ما را پوشید	راز پنهان نشود چون بملا می افتد
زلف پرکار تو چون تن بشکستن ندهد	هر که از روی تو برخاست بجا می افتد
نیست کس در ره افتادگی از ما در پیش	هر که از پای فتد بر سر ما می افتد
چه بگویم که شبم بی تو چسان میگذرد	صبحم از تیرگی شب ز صفا می افتد
شب آدینه بدریوزه بمیخانه روم	ز آنکه از هفته همین شب بگدا می افتد

هر که عاجزتر از و خواسته امداد کلیم
دستگیرش بود آنکس که ز پا می افتد

تا بخت بد ز همرهی من جدا شود	خواهم که جاده در ره وصل اژدها شود

این جهان وار فنا نیست که یک بیمارش
خدمتی غیر تغافل ز پرستار ندید

هر که رفعت طلبد چهره نیابد از فیض
خار را سبز کسی بر سر دیوار ندید

مرد آزاده گرش کار بسوگند افتاد
قسم او بسر بود که دستار ندید

دست رد گر شناسی سپر حادثه است
از بلا رست سپندی که خریدار ندید

شیشه با آنکه سر حرف مکرر وا کرد
دوش در بزم ترا بر سر گفتار ندید

دفترم گر شکرستان سخن گشت چه سود
که بغیر از مگس نقطه هوادار ندید

خضر توفیق که از تربیتم دست کشید
آن طبیبی است که پرهیز ز بیمار ندید

دیر خود و مجلس نسبت کلیم از چه سبب
کس ور دآگهی غنچه خبر دار ندید

نشود اینکه ز دل اشک جگرگون نرود
طفل آراسته از خانه بدر چون نرود

کام دل رم کند ار با طلب رام شود
راه اگر گم شود از باده بیرون نرود

رخصت یا دیه گردی ز کجا خواهد یافت
اشک ما گر بسر تربت مجنون نرود

شب خیال تو چنان بر سر دل می آید
که کسی بر سر دشمن بشبیخون نرود

ما بر آئینهٔ دشمن نه پسندیم غبار
آه ما صاف دلان جانب گردون نرود

گریه در راه عشق است نشان خامی
زخم ما تا نشود کهنه از و خون نرود

آه سرگشته که در سینهٔ ما می پیچید
گردبادی است که از خانه بهامون نرود

راز دار آمدی با همه بی پروائی
که سخن از دهن تنگ تو بیرون نرود

در باغ جهان دهان خندان
دیدم گل زعفران ندارد

اوراق هم از آن میان خبر نیست
زان گم شده کس نشان ندارد

افسانهٔ وصل چیست واقع
باغیست که نردبان ندارد

در حشر ز ما دگر چه خواهند
غارت زده ارمغان ندارد

راحت مطلب کلیم از چرخ
چیزیست که آسمان ندارد

در تن نامی چو جان از لب شیرین بدر — سفر بیخودیم را بدمی ساز کند
مرغ دل در قفس سینه بمیرد به اذان — که ببال نفس سوخته پرواز کند
یکدم از زخم اگر دور شود پیکانت — همچو سوفار به خمیازه دهن باز کند
کام دل را که بجز از لب نیاکان رفت — قلقل شیشهٔ می کی بود آواز کند
دل بی حوصله را بیخودی وصل بهشت — که دمی گوش بآن چشم سخن ساز کند
خار بید او گل از بس دل بلبل خون کرد — عشقبازی بگل چنگل شهباز کند
عقده چون کار من از خویش برون آرد — شانه هر چند گران زلف گره باز کند
تا بداند که جفا در خور طاقت باید — یک نفس آئینه خواهم که با و ناز کند

مرد عشق تو کلیم است که از دست نشست
می خورد خون ز خیال می شیراز کند

کم بختی هنرمند عیب و هنر نباشد — گر رشته نارسا شد نقص گهر نباشد
آزاد از تعلق چون نخل در خزان باش — زر را نچاک افشان سایل اگر نباشد
شیرازه نبد الفت نبود بغیر نسبت — گر رسیک نباشد بالش ز پر نباشد
دستی که بخت دارد در جمع کردن غم — گاهی گرفتن کام جز بر سر نباشد
در چار باغ گیتی گردیدم و ندیدم — نخلی که سایه او از بهر ثمر نباشد
خود را چنانچه هستی بنما بعیب جویان — چون پرده نداری کس پرده در نباشد
خود را بهر که سنجی چیزی ز خویش کم کن — خواهی گر از تو افزون کس در هنر نباشد

از سخن غیر زبان تیغ سخن ساز نبود
بصدف جوهریان قیمت گوهر ننهند
در دیاری که بود گردش آن چشم کلیم
نسبت فتنه به بدگردی اختر ننهند
یعنی که با و عشق سر و کار ندارد
مانند طبیبان است که بیمار ندارد
از بخت نسیم نادر یا یافت رواجی
شمع تا نشود شمع خریدار ندارد
ضعفم نکند تکیه به نیروی بزرگان
کاهی تن من پشت بدیوار ندارد

[illegible]

در مشرب زندان به نسبت بزرگی	در بزم ما سر آنست که دستار ندارد

در چشم کلیم از اثر گریه گل افتاد
دیگر هوس دیدن گلزار ندارد

هرگز حکایتی من وا نمی شود	این در گرفته شد بزدن وا نمی شود
روی تو بر بهار ز بس کار تنگ ساخت	یک غنچه در فضای چمن وا نمی شود
بستیم لب ببال هما بهر امتحان	یک بار بخت نامهٔ من وا نمی شود
خمیازه در خمار گشاید اگر لبم	ورنه بحرف صوت دهن وا نمی شود
مجلس تهی ز غیر شد و ما همان خموش	رهزن نماند و راه سخن وا نمی شود

خاک وطن کلیم ز بس جا گران شده ست
گل تا بود شمیم چمن وا نمی شود

دل ز جا رفت از پی آن سرو قامت میرود	می برد چشم باستقبال جرأت میرود
کس بوقت خویش ترک خانمان خود نکرد	خونم از بیداد مرهم از جراحت میرود
تهنیت تو برنگردد گرد خوشحالی نگشت	عید ما داییم بقربان مصیبت میرود
گر بحشر از جور مهرویان شکایت سر کنم	رنگ از رخسار خورشید قیامت میرود
زندگی چون تلخ گردد بیدلان بیدل شوند	مرگ چون راحت شود قدر شجاعت میرود
در ره عشقت که آتش خون خاکش آتش است	می روم سر در هوا تا پای راحت میرود
هیچ چیز از من پسند خاطر خوبان نبود	حسرتی دارم که چون چشم بغارت میرود

عشقت کمی از چاره و تدبیر ندارد | در گرمی تب مرده چه تاثیر ندارد

گفتی قفس عقل حصاریست ز آهن | دیوانه نگر خانهٔ زنجیر ندارد

مانند صدف جهت معموری ما نیست | ویرانهٔ ما طالع تعمیر ندارد

بر طفل مزاجان جهان چون گذرد حال | امروز که پستان امل شیر ندارد

تسکین ده عاشق ز فراق بود وصالت | تیریست غم عشق که تدبیر ندارد

پرهیز از آن کار که افتاد به آخر | زان ناله بیندیش که تاثیر ندارد

ایمن ترم از چشم تو تا ریخته مژگان | من بندهٔ آن ترک که شمشیر ندارد

افتادگی از عرش گذشته است سر او | تقدیم سرافرازی تاخیر ندارد

آسایش هر گام ز شیرینی مرگ است | جایی که شکر غیر نی تیر ندارد

گر میکشدم یار کلیم این ز خصمی است
صیاد بدل کینهٔ نخچیر ندارد

بزم تا برخاست یاران باده در ساغر کنید | چشم اختر تا نمی بیند دماغی تر کنید

پنجهٔ گل بین که از سرما نمی آید بهم | زیر هر گلبن ز مینای می آتش تر کنید

تا دماغم گرم از می نیست از سو بر درم | گر بگویم سنگ می بارد ز من باور کنید

نامهٔ اعمال چون از زلف ساقی در کف است | بزم را از شورستان عرصهٔ محشر کنید

ما نمی فهمیم آهنگ خدا را مطربان | هر رهی نزدیک تر باشد بمستی سر کنید

تکیه چون زنجیر در مستی بدوش هم خوش است | تا بپای خم رسیدن فکر یکدیگر کنید

[illegible]

فلک اسباب دولت را برای ناکسان دارد
هما گر سایه دارد بهر استخوان دارد
بقدر دوری منزل جرس فغان دارد
جرس را هم زبان با رهزنان کاروان دارد

[illegible]

خوش آنکه نام تو موزون نهد بنسبت شعر
کلیم شاه جهان چون ترا غلام کند

از هستی من عشق تو چون نام و نشان برد
پی بر سر شوریدهٔ من داغ چسان برد

کس دعوی ویرانه بسیلاب نکرده است
از عشق دل باخته دامن نتوان برد

از تاب در کوش تو در آتش اشکم
کان گوشه نشین عیش و دعا از میان برد

هرگز به بتان نقش قمارم نه نشسته
با هر که نظر باختم از من دل و جان برد

آبیست دران روی که سرخوش بهارست
رنگیست برین چهره که ناموس خزان برد

از بسکه گرفتار بخون خوردن خویشیم
انگشت ندامت نتوانم بدهان برد

ما مور میانی سر و کارست دلم را
گو خرمن آرام سلیمان ز میان برد

تاب سفر دور ندارد ز نزاکت
از دل نتوان حرف میانش بزبان برد

نام تو **کلیم** از بر دیار برنجی
از ننگ توان نام نداری که توان برد

بخت بد جائی که پای کینه محکم میکند
سنگ باران گشت راحت از شبنم میکند

کام دل گر آرزو داری بدنبالش مرو
تا تو از پی میروی آن صید هم رم میکند

گرد غم را پاک از روی غبار آلود ما
سیلی ایام با اشکت یادم میکند

جهل را در جنگ دانش لشکری در کار نیست
صد فلاطون را بیک کج بحث ملزم میکند

سازگاری های نعمت را چه می آرد بیاد
زخم ما خون گریه از بیداد مرهم میکند

[illegible]

رفت آنکه چشم حسرت ما وقف گریه بود ... امروز غیر خنده بدریا نمی کند

نخوت نمی خرد ز کسی تنگدست فقر ... سرمایه ندارد و سودا نمی کند

غرت گل ملامت از پنبه آمده ... ایام تاج تارک مینا نمی کند

در تنگنای خلوت غم میکند کلیم ... وجدی که گردباد به صحرا نمی کند

خلق را دیدی دگر خواهی چرا باید کشید ... پای در دامان و دست از مدعا باید کشید

بار درد بی دوا بردن بسی آسان تر است ... گر طبیبان منت از بهر دوا باید کشید

منت دریا نهد از قطره احسان کنند ... کاش منت را بمقدار عطا باید کشید

دولت بهتر ز گمنامی نخواهی یافتن ... سر بجیب از سایهٔ بال هما باید کشید

می نهی سر پنجه را در زیر سنگ از بار ننگ ... دست همت را ز دامان حنا باید کشید

با وجود ضعف پیری بار بردن مشکل است ... پا بدامن کش چو منت از عصا باید کشید

در خمار باده دل کی قابل سیر گلستان ... درد سر از خندهٔ گلها چرا باید کشید

کار محنت گر درین راه اینچنین بالا رود ... ره نوردان را ز زانو خارها باید کشید

شمع را از خامشی هرگه زبان باید برید ... بنگر از بیهوده گوییها چرا باید کشید

از بلای آشنائی آنچه میدیدم کلیم ... ز آشنا خود را بکام اژدها باید کشید

هنرم را ثمری چرخ وفادار نداد ... دیدهٔ قدر شناسی بخریدار نداد

هر دمی را اثری هست که از صحبت خلق — بر نفس آینه ام زنگ دگر میگیرد

چشم بندد ز جهان تا بگشاید دل تنگ — مرغ دلگیر که سر در ته پر میگیرد

منم آن نخل برومند که دهقان قضا — میفروشد ثمرم را و تبر میگیرد

اشک آگاه بود از دل شوریده کلیم
بیشتر طفل ز دیوانه خبر میگیرد

رود آرام ز عمری که بهجران گذرد — کاروان از ره نا امن شتابان گذرد

برگرفتاری دل خنده زنان میگذرم — همچو دیوانه که از پیش دبستان گذرد

بخت شاد است ز ویرانی با در غم عشق — عید چندست بمعموره چو طوفان گذرد

قسمت این بود که چون موج بدریا و حبو — هر کجا رو نهم احوال پریشان گذرد

حسن بی پرده او بیشترم میسوزد — چون تهی دست که بر نعمت الوان گذرد

چشم براه خضر سالک عارف نبود — در پی راهزن افتد ز بیابان گذرد

هر کجا مور عنایت پر همت وا کرد — چه عجب گر ز سر ملک سلیمان گذرد

اگر از عیش چو نم نشدم در غم عشق — همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد

دست و پا بیهده زد در غم عشق تو کلیم
آشنا کس نتواند که ز عمان گذرد

دل چون ز خاک راه طلب توتیا کشد — از مهر سیل خار مغیلان ز پا کشد

مارا نه زور جذبه شوقی بود که مرگ — دامان آرزوی تو از دست ما کشد

چنین که رو بقضا میروم ز خاک درت
گرفتم اینکه بجیب روم چه خواهد دید

هران نگاه که از گریه پاکدامن شد
اگر بگل نظر افگند روی شبنم دید

ز دل ورق ورق خویش پاره پاره کنم
گزین کتاب کسی فال عاقبت کم دید

کسیکه دید بیا حوالی غم و دل را
چو داغ و مرهم پیوسته روی درهم دید

بحال دیدهٔ گریان نمیکنم رحمی
دلم سیاه شد از بسکه این ورق نم دید

ندوخت غنچه رنگ کیسه وفای بها
بچشم بسته همه کار و بار عالم دید

نداشتیم به از خون گرم دلسوزی
گذشته از طرف زخم و روی مرهم دید

اگرچه سینه ز پیکان جور آهن شد
کلیم خاطر خود را بکار محکم دید

شبی که جوش گریه من مایه سیلاب بود
بخت بد را آب می برد و همان در خواب بود

تیغت آرام شهیدان داد اما دور از و
زخمها را اضطراب ماهی بی آب بود

عالمی را بی سبب گرگشت آن مغرور حسن
به ز بیرحمی بر غم عالم اسباب بود

موی سر زنجیر پا بهتر که در راه جنون
بر طرف شد گرچه تکلیف از میان آداب بود

نه براه آرام میگیرد نه در منزل قرار
هر که او بیتاب مادرزاد چون سیماب بود

خاکساران بیشتر از فیض قسمت می برند
کلبهٔ دیوار کوتاهان پر از مهتاب بود

تو بر تو تیره و از پای تا سر در گره
طرهٔ او نسخهٔ از خاطر احباب بود

رحم از ان بیباک میخواهم که از مستی حسن
ماهی های گریه در کوشش صدف آب بود

۵۵

خدنگ آه شکار افگن است لیک چه سود | که از هزار یکی بر نشان نمی آید
بزلف او چه آگه ز حال دل چه کنم | خبر همیشه ز هندوستان نمی آید
سری که افسر شاهی قسم باو نخورد | بکار سجدهٔ آن آستان نمی آید
جرس براه طلب غیر ازین نمیگوید | که هیچ کار ز آه و فغان نمی آید
ازان دیار که سد ره سفر خطر باشد | چو راه امن شود کاروان نمی آید
ز مور زاف سلیمانی ارچه بر تابم | ز من فروتنی از آسمان نمی آید
بلاک چشم ادا فهمم که دریابد | هزار سخن که ز دل بر زبان نمی آید

از غمزه اش مطلب رخصت نظاره کلیم
صلای سیر گل از باغبان نمی آید

مرغ دلم که خانه خرابی بجان خرید | بهر شگون ز سیل خس آشیان خرید
آن غمزه خونبهای شهیدان عشق داد | اما نه آنقدر که کفن زد توان خرید
ارزان فروخت اشک متاع شکیب ما | کالا ز دست طفل توان رایگان خرید
هر عارفی که صرفه شناس است در جهان | عقل سبک فروخته رطل گران خرید
باشد بزر علاقه ز معشوق پیشتر | نازان رو که گلفروش گل از باغبان خرید
یک مرد همچو دختر رز در زمانه کو | خون هزار غمزده را از جهان خرید
روزی که کرد حسن تو سامان دلبری | صد حلقه پیچ و تاب بر آسمان خرید
دشنام اگر خرم به تبسم نمی رسد | خواهم کدام کام دل از آنقدر جان خرید

در چمن جمالت ای گلبن باغ رنگ و بو
شبنم گوشواره را آب گهر گلاب شد

ابر بهار عید ما عام نکرده فیض را
ریزش قطرهای او نقطه انتخاب شد

صورت شمع بی نقاب آمده حسن او کلیم
از طرف تو دیده را گریه چرا حجاب شد

چو تاب زلف دهی از بنفشه تاب رود
زبی چو خنده گل از بس عرق در آب رود

چنین که روی جهانی بسوی خود کردی
عجب که سایه ز دنبال آفتاب رود

چه جای شادی و غم عار دارد از دل من
نیاز چند درین منزل خراب رود

ز سوز آه نمی در نهاد دنیا نیست
مگر سحاب بسر چشمه سراب رود

دعای صحت تو هر زمان بجای نفس
بسوی لب ز دل گرم شیخ و شاب رود

فرشته راه نیابد که بر زمین آید
ز بسکه دعاهای مستجاب رود

گلاب از گل خورشید میکشد عیسی
بی علاج تب اگر حرفی از گلاب رود

تو همچو لاله ز تب گرم گشته کلیم
چو شمع از تن زارش توان و تاب رود

شیخ از مسواک دندان طمع را تیز کرد
سبحه را هم مهر تخم شید دست آویز کرد

اهل عالم طفل طبعانند و بیمار هوس
کی تواند طفل چون بیمار شد پرهیز کرد

خونم از ذوق شهادت جنگ دارد با بدن
هر که تیغی بر فشان زد شوق او در اتیز کرد

حیرتی دارم که گردون چون بدانایان بدا
او که نتواند میان نیک و بد تمییز کرد

چرخ را سرنگ جاهت شب مزدوری گرفت — تا سحر از مطبخ جود تو خاکستر کشید

بهر تحریر ثنایت دهر در هر سرزمین — صفحهای خاک را از جاده‌ها مسطر کشید

فاخته کوکو نگوید زان که از امداد تو — پشت هر کس آرزوی تنگش اندر بر کشید

بر زمین زد شمع در مشیت کلاه از جور باد — دود آهی بس جان درد پرور بر کشید

سوخت باد از آتش قهر تو تا نش شد سموم — انتقام شمع را عدل تو از صرصر کشید

خوش سخن مستانه میگوید کلیم امشب مگر — از شراب مدحت روح الامین ساغر کشید

دست از ساغر امید کشیدن دارد — لب پیمانه خالی چه مکیدن دارد

تا کی از غیرت او بر سر آتش باشم — ای حریفان پر پروانه پریدن دارد

سخنم می‌شنود با همه بی‌پروائی — حرف بی ربط ز دیوانه شنیدن دارد

پستی بخت بلندم ز سپهر دون است — زیر سقفی که نگون است خمیدن دارد

دل بخون تا طپد اشک قرار نگرفت — از پی طایر بسمل چه دویدن دارد

عاقبت زاهد سر در قدح باده نهاد — بسکه عادت بدهن آب کشیدن دارد

کارم از ضعف چنان شد که نه جا بردم — دیده هر گاه که آهنگ پریدن دارد

ناوک بیداد بود عار به کن — در ره عشق نه پرواز رسیدن دارد

رایگان منت آزار هم از چرخ مکش — نمک زخم ازین سفله خریدن دارد

می‌برد آئینه با خویش بگو تو کلیم — که چنان میرود از کار که دیدن دارد

در غم آباد جهان طبع شرارم هوس است | که دلش زود ازین آب و هوا می گیرد
طره در غارت جان هر مژه در غارت دل | زین میان عاشق بیچاره کرا می گیرد
بسکه آمیخته خاکستر دل با نفسم | از دم گرم من آئینه جلا می گیرد

تیغ نازش بستم جان نستاند ز کلیم
رحم او جان ز پیش روی نمامی گیرد

با آنکه هیچ دریا غیر از خطر ندارد | عاشق چو شیشهٔ می پروای سفر ندارد
غرق وصال آگه از آسیب چشم بد نیست | تا دام بر نیاید ماهی خبر ندارد
تا نغمه نباشد نتوان ز هوش رفتن | مسکین مسافری کو ساز سفر ندارد
دل را جز آن پری عشرت گهی نباشد | آئینه جز جمالت باغ دگر ندارد
دارد فلک ز انجم تخم هزار آفت | اما چو گریهٔ ما تخمش ثمر ندارد
دل را خراب دارم تا تنگی نبیند | از قفل بی نیاز است گر خانه در ندارد
نشو و نمای راحت در آب و خاک ما نیست | در ملک خاکساری سیمرغ پر ندارد
برداشت گر ز خاکم خواهد بخون نشاند | چون تیغ روزگارم بیهوده بر ندارد
بی آفت است دیده تا جوش خون دل است | آب ار تنک نباشد کشتی خطر ندارد

چون دیده چنده در خانه ام مسافر
سیرم کلیم منت از راهبر ندارد

دود آهم رنگ از خورشید عالمتاب برد | دست مژگانم ز سرپنجه سیلاب برد

موز خط لعل لبت را خویش گرفت | خاتم از دست سلیمان می کشد
تیغ بیداد تو هرجا سر کشد علم | شعله هم سر در گریبان می کشد
اشک رسوا کرد ما را ورنه دل | ناله را از سینه پنهان می کشد
کاش بگذارد گریبان مرا | یار از دستم چو دامان می کشد
مزرع امید دل آبی نخورد | انتظار تیر باران می کشد

در کشاکش تا بکی باشم کلیم
دل بدرد و جان بدرمان میکشد

چنان ز عکس رخ دوست دیده پر گل شد | که شاخ هر مژه آرامگاه بلبل شد
چه لازم است چنان شوق سرگرانی کرد | که یک نفس نتوان غافل از تغافل شد
چو بار بر سر گنجش اگر بود مسکن | گدا است مرد اگر عاری از توکل شد
که همچو تیر هوائی بخویش زینت بست | که نه ترقی او مایهٔ تنزل شد
گلی که بوی وفائی درین چمن ندهد | بقدر کم ز خس آشیان بلبل شد
غلط بود که کند صبر کار ما به مراد | ببین که دشمن غالب شد از تحمل شد
خطاب یافته دیوانه دو زنجیره | ستمکشی که هوادار زلف و کاکل شد
بلا بچاره گران تند و تیغ تیز است | که زور سیل همه صرف کندن پل شد

کلیم توبه اگر میکنی بیا وقت است
نه توبه‌ای که کنی اکنون که موسم گل شد

تا لبم را لب به شرم عشق میسوزم ز رشک
هر کجا بینم که دودی سر ز روزن میکشد

از مغیلان کار سوزن گیر در راه طلب
نیست سالک آنکه خار از پا بسوزن میکشد

کشته ما را اگر بنواخت برق حادثات
نیست غافل انتظار وقت خرمن میکشد

در بیابان طلب لب تشنگی بردم بخاک
بر مزار من چراغ مرده روغن میکشد

گریه هجران شاد مانم از امید وصال و
در قفس بلبل صفیر از شوق گلشن میکشد

بخت ما هر جا که بزم عشرتی سامان کند
شیشه را ره سنگ می بیند چو گردن میکشد

در کنار خویشتن پروردم شعری کلیم
اشک کم فرصت که لشکر بر سر من میکشد

ز یک قطره سه شکم تن ز جا شد
بسیلی اشک اگر رخ من کهربا شد

بمن نوبت نداد آن چشم پر حرف
پس از عمری که ناحرف و ا شد

حنای پنجه قاتل شد حیف
که خون آب و شعرم بها شد

همیشه در طریق حق شناسی
اگر گم گشت راه از رهنما شد

بیکتائی علم گردید نقشش
ز بس پا دام ما تا دو تا شد

ندیدم جز غباری خاطر از چرخ
نسیم گرد از ین آسیا شد

با فیض گر رسد نعمت نیابد
همی که گر سیر زانو جدا شد

چو ندهد فرصت برخوردن از کام
نگیر آن کام کز گردون روا شد

کلیم از تنگ عیش آمده برآمد
تنش را جامه نقش بوریا شد

مهلت مطلب بوسه بجان گر دهدت دوست
گر نسیه دهد جنس خود از زان نفروشد

سنگ از کف طفلان بخریدن چو توان خورد
دیوانه چرا ملک بیابان نفروشد

در صحبت افسرده دلان شعر نخوانیم
کس مرده در فصل زمستان نفروشد

افزون طلبی نیست کلیم از روش عقل
دانا سر خود در ره سامان نفروشد

بغیر از می کسی از عهدهٔ غم بر نمی آید
زمان عرصه بی ایام مستی سر نمی آید

تغافل بر شراب از توبه هر کس پشیمان شد
باستغنا کسی با دختر رز بر نمی آید

مگر در سینهٔ پر درد مهمانست پیکانش
که امشب بارهای دل بچشم تر نمی آید

منم آن بیکس موی آشنایی کنم تنهائی
که غیر از یک تو هر از در هم کس در نمی آید

فریب مهربانی میخورد از دشمنان لیکن
حدیث دوستیش از دوستان باور نمی آید

زمین دل اگر از آب حیوان پرورش یابد
گیاه عیش از آنجا بی غم می بر نمی آید

کلیم از نه بیاد نرگس مستانه ات نوشد
شراب از سر گرانی جانب ساغر نمی آید

دل جز بکجی ز زلف تو نامهربان ندید
زو چشم بست و روی ترا در میان ندید

از گریه خرمی جهان را سبب منم
مانند ابر هیچکسم شادمان ندید

دامان من که قافله گاه سرشک بود
چیزی بغیر آتش این کاروان ندید

آنکس که مایه دار بود خوشنمایی نیست
هرگز کسی گلی بسر باغبان ندید

داغ اگر بر روی هم چون برگ گل جا میکند	زخم خون گرم است در دل جای خود وا میکند
گر گدائیم کاسهٔ دریوزه چشم تر است	هر چه ما بدیم غم ز خاک و خون جدا آنجا میکند
تن بعریانی نخواهد داد مجنون غمت	داغ بر سر می نهد زنجیر در پا میکند
مستمندت را تب هجران دمی فرصت نداد	شعله خود با شمع تا یک شب مدارا میکند
تیغت اول عضوها را می کند از هم جدا	بعد از آن زخم ترا قسمت بر اعضا میکند
ناوکش در کوچهای زخم چندین خانه ساخت	شوخ بی پروائی ما تعمیر دلها میکند
دست گلچین قضا تا چید در خاکم فکند	چون گل شبنم نه پوییده تماشا میکند

طفل بدخو را کنار دایه هم تسکین نداد
اشکم از دامن کلیم آهنگ صحرا میکند

خصم کو امین نشین گر دست ما بالا شود	تیشه بر پا میزنم آندم که دست انا شود
غنچهٔ دل تنگیم یارب که هرگز نشگفد	جای غم پیدا شود گاهی که خاطر وا شود
صبر را خاصیت عمر است گوئی کین متاع	چون نرگس گم شد خریدار دگر پیدا شود
بخت سنگین دل طلسمی بسته کز تاثیر آن	باده دایم در شکست شیشه‌ام خارا شود
گنج مطلب نیست گر دیوانه شد ویرانه جو	بهر کامی نیست گر دل مایل دنیا شود
دیده ام چیزی نمی بیند بغیر از نقش دوست	گر بطوبی بنگرد حیران آن بالا شود

از آن بچشم ترم بیحجاب می آید
که کار آئینه گاهی زآب می آید

اگر چه دیده ببامیت نمیتوانم سود
خوشم که اشک منت تا رکاب می آید

چو بنمیت نتوانم که ضبط گریه کنم
زدود زلف بچشم من آب می آید

به ملک حسن کسی با تو روبرو نشود
سخن در آئینهٔ آفتاب می آید

حیا بگوشهٔ آن چشم مست جا کرده
چو زاهدی که به بزم شراب می آید

ز کشت سوخته ام بسکه دود میخیزد
سرشک رحم بچشم سحاب می آید

بکار و بار جهان دیده را دگر بگشای
چه فال عافیت از این کتاب می آید

کدام خرمن گل را کشید در آغوش
که زآب آئینه بوی گلاب می آید

جواب نامه همین پاره کردنست کلیم
مگو که قاصد من بی جواب می آید

پای مرد عجز با صیاد دست زور بود
آنچه کرد اصلاح عیش تلخ و بخت شور بود

دوش از بزم نشاط ما نوای بر نخاست
تار گوئی بی تو موی کاسهٔ طنبور بود

گردن جان در نمی آید بسکر دست عشق
آشنائی آتش او پنبهٔ منصور بود

عمر کم بر جان گوارا کرد بار زندگی
روز کوته مایهٔ آسایش مزدور بود

در پناه ناتوانان میتوان ایمن نشست
نیش دایم پاسبان خانهٔ زنبور بود

طاعت زاهد چو آه بوالهوس بالا نرفت
زانکه معراج امید وصال حور بود

رهنمایان زمان با همه ره می زنند
زان میان گر راستی دیدم عصا گو ر بود

سودا مقرر است که شب بیشتر شود
[illegible]

منت کش از حمایت کس نیست عشق ما
تا نقش سینه هست که ما را سپر شود

[illegible]
آتش زن ستارهٔ اهل هنر شود

با اهل عقل فیض جنون بیشتر [illegible]
ابد کسی ز کار جهان بی خبر شود

[illegible]

کلیم بوشسته خواهی باین تهیدستی
ازان حریف که دشنام رایگان ندهد

گر سیل فتنه خیز دل را چه مشکل افتد
جز اشک نیست ما را باری که در گل افتد

عاقل بکار دنیا بسیار لاابالی ست
همسایهٔ جنون لیست عقلی که کاهل افتد

سیلاب اشک مجنون با دشمنان اداییست
کی گرد می تواند دنبال محمل افتد

از لرزش بیقراری عکس افتد از کنارش
آئینه گر بروییت روزی مقابل افتد

کی دست تیغ و شهر سرگرم سرخ رویی
یک بخیهٔ زخم شاید در دست صدل افتد

گر روزگار خواهی از تو حساب گیرد
آسان شمار بر خود کاری که مشکل افتد

دریادلان کریم اند در آنچه خود نخواهند
تا خس بود کی از بحر گوهر بساحل افتد

راهِ گریز راهم جایی که ضرورست
چون میگریزد از کار طبعی که کاهل افتد

کار کلیم باشد آن جا نگس پرانی
هر جا که دلربایی شیرین شمایل افتد

زان چشم ندیدم که نگاهی بمن افتد
بیمار عجب نیست اگر کم سخن افتد

نزدیک باسیب چنانم که بیسا زمرگ
از شمع مزار آتشم اندر کفن افتد

دل رنگ ندارد ز تو چون داغ ز لاله
داغ است همان گر بتو هم پیرهن افتد

خاشاک دل از توبه پشیمان شود امّا
هر کس دم آبی خورد آتش بمن افتد

ای جیب و کنار دگران را گل و دامن
ناساز تر از خار که در پیرهن افتد

۶۵

[illegible]

خون خود بر گلرخان شهر قسمت میکنیم	هر که می آید بدست او حنای میرسد
رشک بر سنگ فلاخن برده سرگردیم	گو پس از سرگشتگی آخر بجائی میرسد
گرچه سیلیم بر نمیدارد ز راه انتظار	میروم از جا اگر آواز پائی میرسد
بارخت افسانهٔ گلشن ز بس کوتاه شد	نه ز گل بوئی نه از بلبل نوائی میرسد
وعدهٔ وصلت بدل گر میدهیم بر من مخند	هر که بیند خسته را گوید شفائی میرسد

در سر کوی تغافل سیتم بیکس کلیم
گر بفریادم نگاه آشنائی میرسد

کسی تا کی بسان موج دایم در سفر باشد	دری نشناسد و چون باد دایم دربدر باشد
بخضرم احتیاجی نیست گر نیست گمراهی	که کوران را عصا هم میتواند راهبر باشد
ز بس با خویشتن میبالد از شوق گرفتاری	قفس هر لحظه بر مرغ دل ما تنگتر باشد
درین وحشت سرا چیم گوشهٔ امنی نشد روزی	که همچون شمع هر جا میروم در سر خطر باشد

کلیم از دل بدر کن آرزوی آن کمر ورنه
مدام از اشک حسرت موج خونت تا کمر باشد

آشوب طمع خاطر فرزانه ندارد	زنبور هوس در دل ما خانه ندارد
اندازهٔ مستی نتوانیم نگهداشت	زان باده خرابیم که پیمانه ندارد
در مزرعهٔ طاعت ما تخم ریا نیست	اینجاست که تسبیح عمل دانه ندارد
دیدم چو پریشانی زلفت جگرم سوخت	غیر از دل صد رخنهٔ من شانه ندارد

[illegible]
در گلستان بیاد دهان تو غنچه را [illegible]
امسال باغبان [illegible] غنچه چیده بود
تا همچون چراغ روز براه تو سوختیم [illegible]
بی روی تو ندیدن گل چشم حسرتم
افگار تر ز گوش نصیحت شنیده بود
چون گوهرم بسوی وطن بازگشت نیست
این مرغ ز آشیان بچه طالع پریده بود
[illegible]

دانسته بخت زلف ترا انتخاب کرد | چندانکه شب دراز شد او نیز خواب کرد
ای دل بپشت گرمی اشک اینقدر مسوز | خونابه کی تلافی سوز کباب کرد
سیری نداشت تشنه از خون ما چه شد | بیمار را طبیب اگر منع آب کرد
معشوق اگرچه پرده نشین شد نهان نشد | غیرت بروی آب نقاب از حباب کرد
دایم چو شیشه باده بی کیف خورده‌ام | اکنون مرا تغافل ساقی کباب کرد
پیر مغان جزای عمل زود میدهد | تا توبه کرده‌ام به خمارم عذاب کرد
کلک سخن طراز رگ خواب بخت بود | زان دم که من گرفتمش آهنگ خواب کرد

دایم کلیم چون مژه از می جدا مباش
ما را چو بخت شور طفیل شراب کرد

دل تمنای دار او دارد | خانه سیلاب آرزو دارد
خویش و یک دیگراند عجز و غرور | تیغ پیوند با گلو دارد
کو به کو در بدر زبس گردید | گریه در پیش ناله رو دارد
یک زبانم من و نمی گویم | سخنی را که پشت و رو دارد
چشم باریک بین اگر باشد | قدح آفتاب مو دارد
عکس را نیست جا در آیینه ام | بدلم بس که درد رو دارد
درسر کوی می فروشانست | گر کسی مغز در کدو دارد
پر غبار است دل ز غمخواری | خانه ام گرد رفت و رو دارد

درزندگی اگر ز غمت نامه سر رسید
عاشق بیابان شمع بود از غم در عشق نمیرود
در شب کسی به سیر گلستان نمیرود
با بخت تیره چون بتماشای او روم
نقش رخت ز دیده بطوفان نمیرود
یاد تو از ضمیر به نسیان نمیرود
این طفل را کسی به دبستان نمیبرد
در دل نگاه دار کلیم این سرشک شوق را
این سرمه را بملک صفاهان نمیبرد
کلیم از سواد سخن روشنی گرفت
تن مرده گشت و داغ جنون از سر عنوان نمیرود
سر در ره تو رفته و سامان نمیرود
ساقی ز می کدورت دل کم نمیشود
بی نغمه چون که داغ لاله ز باران نمیرود
چندان که می‌رویم بجای نمی‌رسیم
ریگ از روان بود ز بیابان نمیرود
افتم بفکر زلف تو هنگام بیخودی
مشکش بدان کسی که پریشان نمیرود

همتم هست رسا بختم اگر کوتاه است	پشت و پایم رسد از دست بد نیاز رسد

کس چه داند که **کلیم** ابر گدا این واویلست
قاصد سیل گر از جانب صحرا نرسد

اشک دمی جدائی از خانه تن نمیکند	سیل خراب میکند لیک وطن نمیکند
بار غم فراق تو بسکه شکسته پیکرم	داغ بسینه ام کنون تکیه بتن نمیکند
آه ز شرح حال ما بسته زبان خویش را	مانده بما شکست قفل غنچه هیچ سخن نمیکند
گرد ملال رشک تو بسکه گرفته روی گل	ابر وفا به شستن روی چمن نمیکند
روی شناس درد و غم ساخته خوش لباسیم	زانکه بتن ز داغ تو جامه کهن نمیکند

چشم سخنور ترا تا به نظر نیاورد
طبع **کلیم** هیچ گه فکر سخن نمیکند

اشکی که رخت خانه بطوفان نمیدهد	راهش بخویش دیده گریان نمیدهد
سر بر تن صدف نبود زانکه روزگار	یک جا بهیچ کس سر و سامان نمیدهد
در کار خویشتن دل دیوانه عاقل است	ویرانه را به ملک سلیمان نمیدهد
جامست بی تعلق دوران که غیر زد	خندان ور و شگفته کسی جان نمیدهد
وصلش گران خری ندهی جان اگر بنقد	کالای نسیه اکسی ارزان نمیدهد
تا تیغ جور حادثه در زمانه هست	سیراب دهر آب به بستان نمیدهد
بار رهنما چه کار اگر شوق کامل است	کس سیل را سراغ بیابان نمیدهد

کلیم اگر ز ... صفاهان نمیرود
[illegible]

از دوستان رسد همه آفت بدوستان | چشم صدف سپید ز آب گهر بود

آورده کلیم ز آوارگی به پیش
راهی که خضر پیش از پی خضر دگر بود

نه رحم کرد که خون دل خراب نخورد | غرور او ز سفال شکسته آب نخورد
بقتلگاه وفا تا شهید او نشدم | دهان تیر نه خندید و تیغ آب نخورد
تن ضعیف مرا کم ببین که این رشته | بدست حادثه صد ره فتاد و تاب نخورد
بروز باده مخور همکشی ز چرخ آموز | که روز تا نگذشت از شفق شراب نخورد
ز چشم حسرت عاشق نهان تویی ورنه | کدام غنچه که باد بیش بر نقاب نخورد
کباب حسن توام قدر خط نکو دانم | ز سایه ذوق نکرد آنکه آفتاب نخورد
ز هیچ کوچه آن ترک لشکری نگذشت | که موج خون شهیدانش بر رکاب نخورد

کلیم لطف از و دیده که میخواهی
ز شعله شکوه مکن گر غم کباب نخورد

گل اگر با لب لعل تو برابر می شد | شبنم از نسبت دندان تو گوهر می شد
آب فولاد بخوناب بدل سنگر دید | گر ز غم عشق در آئینه مصور می شد
دیده ام خشک تر از ساغر مخمور است | یاد آن روز که از گریه لبی تر می شد
سرد مهری گل این چمن افسرده مرا | قفس آهنی ای کاش که مجمر می شد
چشم مستت نظری جانب ما گر میداشت | در کف بخت سیه آبله ساغر می شد

فیضی بکس سد اگر از اغنیا چرا — بی آب کس مسافر دریا نمی شود

آواز آب غنم ز دلم می برد کلیم
بی های هوی گریه دلم وا نمی شود

بی ستمکش صبر و آرام از ستمگر میرود — میرود دریا ز بی ساحل چو بستر میرود
جوش سودا را علاج از دیده تر میکنم — آب میریزید بر دیگی که از سر میرود
نه همین خم را دل بزرین حریفانست و بس — از تنگظرفان چه خون کز چشم ساغر میرود
طالع دون را ز سنبه تک مطلب عالی رفت — بخت ما داییم بصید مرغ بی پر میرود
آنچنان غمگین دلی دارم که چون سوزد ز غم — خون ز دودش جای اشک از چشم اختر میرود
از دلم تا دیده حیران شد ز دست انداز اشک — میرود آبادی از راهی که لشکر میرود
ما و شمع از ترک سر آزاده محنت نه ایم — آتش سودا بجا ماند اگر سر میرود
طفل اشکم آنچنان عادت بدامن کرده است — کز کنارم راست تا دامان محشر میرود

میرود بر آب اگر زاهد کلیم از آبله
در ره سودای او بر روی اخگر میرود

بردلم این همه پیکان ستم بار نبود — گره غنچه گران بر دل گلزار نبود
دل و جان صبر و شکیب از شب هجرت چه کشید — داغ آسایش بختیم که بیدار نبود
شرح هجران تو میکرد بنامت چو رسید — خامه را باد و زبان قوت گفتار نبود
در از دشمن سامان شده ویرانه ما — در اگر بود فلان آن غمکده دیوار نبود

نه تاب کمر دارد و نه کوه سرینی	شمع است و همین قامتی اندام ندارد

آمد بسر شکر کلیم از پس شکوه
برگشت از آن راه که انجام ندارد

تا در رهِ تو چشم امیدم چهار شد	طوفان چار موجه بهر آشکار شد
بر خاک آدم آنچه باران غم که ریخت	سیلش روان از آن مژهٔ اشکبار شد
شمع ار بود چه باک ز تاریکی شب است	کو بخت تیره باش اگر عشق یار شد
راهِ نفس بسینه ام از گریه بسته گشت	شادم ازین که آئینه ام بی غبار شد
یک خلعت عنایت گردون رسا نبود	من تشنه ماندم از قدم ام بی غبار شد
تن نه به تیغ جور گرت شهرت آرزوست	کاندم که زخم خورد نگین نامدار شد
نام و نشان ز عشق بغیر از هوس نماند	از سیل رفته خار و خسی یادگار شد
صید نگس نکن دل اهل هوس مبند	در دام طره که ملایک شکار شد
جز من رفیق در رهِ افتادگی نداشت	روز ازل که نقش قدم خاکسار شد
از خاک برگرفتهٔ دوران چوبی سوار	مسکین پیاده رفت اگر چه سوار شد

هر جا کلیم نو خطی آورد در نظر
بهر جنون کهنهٔ او نوبهار شد

زاهد ز تر دامنی دامن چو بر اخگر زند	سبزه جا سی دود از آتش هماندم سر زند
دود آهِ عندلیبان آتش صد خرمن است	خویش را از یاد آرد هر که گل بر سر زند

فروغ دیده ز می جسته ام مرا شبی است | که چون حباب قدح روشن از شراب شود
امید کام ز مغرور سرکشی دارم | گر از نگاه بوصل آید و حساب شود

بکم نگاهی چشمش **کلیم** می سازم
امید نیست که آن مست بیحجاب شود

می آشام غمت پیمانه و ساغر نمیدارد | بجز تبخاله بر لب ساغری دیگر نمیدارد
ندانم از خدا برگشته مژگانت چه میخواهد | که سر از سجده محراب ابرو بر نمیدارد
تو بی پروا و دون دل ولی از حال و غافل | که آتش آگهی از شورش مجمر نمیدارد
کنم از هر نگاهت مستی دیگر چه سر است این | کسی صد رنگ می از یک شیشه در ساغر نمیدارد
چو نقش پا بزار و بستر بالین بکنج غم | که از سر در گریبانی تن یا سر نمیدارد
متاع صبر و آرام از دلم جستی عجب از تو | نمیدانی که گلخن غیر خاکستر نمیدارد
بگرد سر گردم نگردان اینچنین یکباره محرومم | که دارد سایه سرو سهی گر بر نمیدارد
من بیکس هلاک گرمی داغ جنون گردم | که باشد یا سایم چشم از من بر نمیدارد

کلیم از شعر رنگین نیست بیت ساده میگوید
عروس تنگدستان بیش ازین زیور نمیدارد

دل فسرده نه دستی ز کار و بار کشید | که در ره تو توان دست ز پای خار کشید
بهوش خویش نیاید دل و دمیده خطش | دوانده ریشه جنونی که تا بهار کشید
بکار موج حوادث فتاده ام چه کنم | نمیتوان تن خود را بیک کنار کشید

بهار عشرتم را خرمی بنگر که بخت اکنون
پی آرایش باغ غمم گل از بازار می آرد

کلیم از گریه گفتی آبرو می رود هر بار را
چه دانستم که اشک آتش بروی کار می آرد

پیش ازین دوران ستم پرور نبود
آسمان زین گونه بداختر نبود

عمر چون ایام بیماری گرگ
هیچ امروزش ز دی بهتر نبود

اینقدر پیکان که در یک زخم ماست
در دکان هیچ پیکان گر نبود

هر کجا رفتم بدنبال مراد
غیر سرگردانیم رهبر نبود

سیر بستان تمنا کرده ام
یک نهال آرزو را بر نبود

از تف دل مردمک را سوختم
دسترس بر سرمهٔ دیگر نبود

بسترم چون نقش پا بالین نداشت
کلبه ام را نقش بام و در نبود

خواب در چشمم نمی آید چو شمع
بسترم آن شب که خاکستر نبود

خانهٔ دلها اگرچه کعبه است
ایمن از آن چشم غارتگر نبود

دردم آخر همین میگفت شمع
کافر زر غیر درد سر نبود

کار رونق دشمنی دارد کلیم
گر می آوردم بکف ساغر نبود

خیال گلشن کویت بدل گذار نکرد
که مو بموی تنم نالهٔ هزار نکرد

اگرچه شانه زسر تا بپای شد انگشت
حساب حلقهٔ آن زلف تابدار نکرد

دارم دلی که بازی طفلان اشک را — خاک از غبار خاطر افکار میدهد

دوران برغم خاطر آیینه طینتان — آب بقا بسبزهٔ زنگار میدهد

فهمیده است معنی خط پیاله را — آن ساقی که ساغر سرشار میدهد

پشتی که کاه داده بدیوار عافیت — ما را خبر ز حال سبکسار میدهد

خیری بنام گلشن رو یتو میکنند — هر باغبان که آب بگلزار میدهد

ظاهر پرست کی بحقیقت رسد کلیم
کو سر همیشه در ره دستار میدهد

دست مشاطه اگر زلف ترا تاب دهد — خون دل ما گل رخسار ترا آب دهد

کاش بخت سیه از دیدهٔ شب بیدارم — روشنی را بستاند بعوض خواب دهد

خون دل رو بکجی کرده ز سوز تب هجر — آنقدر نیست که یک آبله را آب دهد

تیغ ابروی تو خونریز چنان شد که امام — سوی مسجد چو رود دل بشت محراب دهد

ماند دل با غم و بگریخت صبوری چو کسی — کز میان دو در رود خانه بسیلاب دهد

صفه بین گیر بهر سوی نشانیده چمن — خاک کوی تو که آرام بسیماب دهد

تنگ سامان نکشد خانهٔ او همچو حباب — هر کرا ایزد جمعیت اسباب دهد

باز وقت است که از تربیت اشک کلیم
خانه دیوار سرایش گل سیراب دهد

هر زخم گر خدنگ توزیب نشان شود — چشمی دگر براه خدنگت عیان شود

از جهان بخت با برام کدامی خواهد / مشت خاکی که برای سر بامی خواهد

دل ازین عمر سیه روز بتنگ آمده است / شمع کوتاهی شب راز خدامی خواهد

سرم از افسر دانه ظل هما بیزار است / موی ژولیده چو سوکلای رسامی خواهد

گرچه خارست از پای کشیدن حیف است / چه کنم گر نکشم آبله جامی خواهد

خال دارد فلک از کاسهٔ امید دریغ / طمع خام از [illegible] و آب بقامی خواهد

نبود صاحب همت که ز اهل طمع است / تنگ چشمی که اجابت ز دعامی خواهد

این خسیسان که تو بینی بجهان در کارند / که خس و خار ز سیلاب فنامی خواهد

گریه خاکستر دل راهمه آورد بچشم / بی رخت آئینهٔ دیده جلامی خواهد

آنقدر میر ود از راه برون مرشد شهر / که اگر هوش [illegible] رهنمامی خواهد

زین تلون که فلک را بنهادست کلیم / نتوان یافت که از دست و کرامی خواهد

گلشن کشمیر خارش گل بدامان میدهد / سایه در خاک چمنها بوی ریحان میدهد

زاهدان خشک را نبود هوایش سازگار / زهد و تقوی را هوای تر بطوفان میدهد

بخت بی سرمایه با را رایگان از دست داد / مفلس آب خضر اگر بفروشد ارزان میدهد

گرچه بد سودا ئیش یکدل بکس وا پس نداد / هر که دارد دل بآن زلف پریشان میدهد

هر لبش گاه تبسم معجزی دارد جدا / یک لبش جان می ستاند یک لبش جان میدهد

هر یکی خود بخود صیفی فرو گرمی بری / خاک ره دانی گهرهای که عمان میدهد

بخت مزدور تبسم است از شکوه مکن
هر کرا شاد کنی دشمن جانانه شد
شنیدم این جذبه که در صید خلایق دارد
هرزه تبسم چرا دانه صیاد نشد
در قبول نظر خلق تو خواهش
بنده هر گاه که دلخواه شد آزاد نشد
ما همین تنگدلیم از غم خود ورنه کلیم
در جهان نیست کسی کز غم ما شاد نشد

طرفه حالی ست که در خون دل خویش کلیم
دست و پایی نزد و چون موج شنا باید کرد

سالک نه ره به گم شده از جستجو برد | باید که خود فرو شود و پی باو برد
تن پروری که راحت زخم ترا شناخت | نی آب تیغ لقمه نیارد فرو برد
خونابه اش گلاب فشاند به پیرهن | زخم کسی که از گل روی تو بو برد
هرکس امین گنج قناعت نمی شود | این فیض خاص را دل بی آرزو برد
صبرم چو آبروی عزیزان ز جور تو | جای نرفته است که کس پی باو برد
گلدسته ز شعله ببند و لبان شمع | گر تحفه کسی بر آن تند خو برد
تنگست اه بیش سبک شو که مرد عشق | سر را بخاک دشت که نام نکو برد
جائی که ترک چشم تو گرد و بهانه جو | سر را به مرد ریختن آبرو برد

از کوه غم نبند بخود لنگری کلیم
تا چند سیل اشک ترا کو بکو برد

عیب را کی به پناه هنرم جا باشد | درد میخانه من بر سر مینا باشد
چون کشی خنجر کین بخت نکو میخواهم | که ز زخم تو نشان بر همه اعضا باشد
از همان بزم که جز من دگری راه نداشت | بایدم رفت که بهر دگران جا باشد
کرده ام شرط که پا را نکشم جانب شهر | سرم آن روز که در دامن صحرا باشد
اغنیا بهره ز اندوخته خود نبرند | که همین خشک لبی قسمت دریا باشد

سود سودای نمک ما را سوی کشمیر برد — اعتباری بخت شور آنجا گر پیدا کند

دوستان نازک مزاج و بالشی نازک دماغ — چون کسی اوقات صرف پاس خاطرها کند

در دلی گر ره نداریم آن هم از تقصیر ماست — کس باین سرگشتگی در خاطر جا کند

در قدم گلزار دارد رهنورد راه شوق — میزند بر سر اگر خاری بر دامن ز پا کند

هر چه از عمر سفر کوتاه شد یارب که بخت — مایه افزونی شبهای وصل ما کند

سیل را در هیچ مقام از اختیار خویش نیست — مهلتی باید که سد راه را صحرا کند

گریه بر همت دیر می آید کلیم از صبر نیست — موسمی باید که کس آهنگ این دریا کند

دارم آن سر که اگر در ره دشمن باشد — چون سر شیشه می عاریه بر تن باشد

حرص از طول امل تا بکمندت نکشد — باید این رشته بکوتاهی سوزن باشد

هر کسی حاصلی از مزرع امید برد — عشق دهقان چو بود آبله خرمن باشد

دیدهٔ آبله ها گر ثمره از خار نیافت — نقص سالک بود ار پای بدامن باشد

مرد هر چند سر افراز بود همچون شمع — آخر کار همان به که فروتن باشد

کار بر اهل سخن دهر ز بس سخت گرفت — قفس طوطی خوش لهجه ز آهن باشد

با تو دشمن نکند آنچه کند کینهٔ تو — زنگ آئینهٔ دل کینهٔ دشمن باشد

رخنه ها تیغ سیه تاب بود بی رخ دوست — کلبه با چو قفس گر همه روزن باشد

سخن است کلیم از من دیوانه بشنو — عاجز نفس زن است ار چه تهمتن باشد

براه فقر بلای چو جمع سامان نیست	اگر بنام رسیدی نشان نمی باید
مرا که روزه محرومیم همه سال است	بروز عید دل شادمان نمی باید
کسیم بر سر کان نمک چه پا لرزد	حساب بوسه دگر درمیان نمی باید
سخن که مبتذل افتاد آسمانی نیست	چو شمع حرف کسی بر زبان نمی باید
کبوتران معانی به برج خویش آیند	برای دزد سخن پاسبان نمی باید

کلیم طایر همت چو آشیان طلبد
جز آستانهٔ شاهجهان نمی باید

همه محروم از دوست کسی دور نبود	کس ندیدیم که درین میکده مخمور نبود
فقر در دستهٔ ای آینه رخسار هم اند	هیچ ویرانه ندیدیم که پرنور نبود
دلم از کاوش مژگان تو از سینه گریخت	جای آسایش در خانهٔ زنبور نبود
من درین میکده پیش قدحی ننشستم	که سرش بسته تر از کاسهٔ طنبور نبود
خط اگر سر کشد از خسرو حسن تو مرنج	که بفرمان سلیمان هم ازین مور نبود
شعلهٔ داغ برون نم بدرون نور نداد	شمع تربت سبب وحشی گور نبود
تا تبسم بدلم مشت نمک می پاشید	چشم داغم بره مرهم کافور نبود

حال سوز دل ما باز نگفت کلیم
از سیه بختی در آتش ما نور نبود

دلی دارم که زود دلها بسوزد	تر و خشک تعلقها بسوزد

هر انچه ما بکف آریم وقف تاراج است — همین بداغ دل ما غدار می ماند
کسی نرفت که هر جای او ستم نشود — همیشه خار ز گل یادگار می ماند
زهر طرف نگرم در کمین او ست شکست — دلم بتوبه بفصل بهار می ماند
اگر فراخوی تقصیر عذر باید گفت — زبان خاموشی باز کار می ماند

نشانه ایست کلیم از پی کشایش کار
گهی که دست و دل او کار و بار می ماند

زیور جز داغ مرد عشق را بهتر نبود — کعبهٔ دل را ازین به حلقهٔ بر در نبود
فیض بخشی سربلندی آورد بنگر که شمع — تا دم آخر سرش بی زیور افسر نبود
با همه حیرانی و سرگشتگی از جذب شوق — رفته ام راهی که خضرش نیز بی رهبر نبود
بعد مردن خاکم از آغوش خود بیرون فکند — مهربانی هیچ گه در طبع این مادر نبود
در دیار عشقبازان روی سامان کس ندید — سکه در این ملک هرگز زر و شناس زر نبود
جلوه گاهی حسن خواهانیم بر هیچ چیست — رخ میپوش از دیدهٔ ما باده بی ساغر نبود

نیک و بد یکسان بود در پیش طبع من کلیم
هیچ عکس آئینه را از دیگری بهتر نبود

روزی ز بار هستی چیزی بجا نماند — گر زتو بره نشانی جز نقش پا نماند
دنیا ز سخت گیری هرگز بکس نپاید — هر چند افشری مشت رنگ حنا نماند
در راه بی ثباتی شادی و غم رفیق اند — بر سر گلی نپاید خاری بپا نماند

خواهم شب وزآهی خورشید باه روشنی	کان تیره روز بس شود شبهای هجران بگذرد

خاک ره شاه جهان تاج سر خود میکنیم
تا فرق بخت من کلیم از اوج کیوان بگذرد

تا نمی گرد کدورت از دل ما میرود	غم ازین ویرانه هم از تنگی جا میرود
بر میان نازکت اندیشه نتواند گذشت	راه باریک است تا که پا پیش از جا میرود
آنقدر با پدری و لبستگی رشک است رشک	تا دهد یکقطره خون از شیشه مینا میرود
راه پرخار و تهی پا پایان دشت شوق را	آنکه کفش است و آنهم کی بهر پا میرود
دل با مداد بداوای که دیگر خوش کند	خسته چون نومید از عشق مسیحا میرود
شمع آخر بر سر پروانه خواهد آمدن	مهربان خواهی شدن این سرکشیها میرود
گرچه محتاجیم چشم اغنیا بر دست ماست	هر کجا دیدیم آب از جو بدریا میرود

بسکه عشرت می رمد از من درین محفل کلیم
باده در دور من از ساغر به مینا میرود

دل بهیده افغان ز تو ناساز ندارد	چون شیشه که تا نشکند آواز ندارد
این عیب بگیرائی مژگان تو ماند	از رفتن اگر اشک مرا باز ندارد
در خلوت دل پرده نشین کیست بجز از تو	در سینه صدف چون گهر آز ندارد
هر آنکه دل دهشت نهان اشک اگر گفت	پیکان تو رازیست که غماز ندارد
چون دام در و سبزه نتوان به برون رفت	عیب است قفس را که در باز ندارد

کشنده‌تر ز مرض منت طبیبان است — خوش است درد دل آن شربتی که بی‌دوا افتد

حریص چشم طمع دارد از لئیم و کریم — مگس بخوان شه و کاسهٔ گدا افتد

اگر حمایت فقرش کنی سپرداری — نمیگذارد که آتش ببوریا افتد

سیاه روزی ما رنگ ثبت خواهد شد
کلیم اگر من آن چشم سرمه سا افتد

شمع ازین حوصله را بر همه کس روشن کرد — که تواند همه شب گریهٔ بی شیون کرد

زود رفت آنکه ز اسرار جهان آگه شد — از دبستان برود هر که سبق روشن کرد

ناله گفتم دل صیاد مرا نرم کند — این اثر داد که آخر قفسم ز آهن کرد

دیده اش پاکی دامان مرا خوب ندید — زاهد خشک که عیب من تر دامن کرد

یاد بیرحمت به که رگ اندر گردن — که بافسون نتوان چارهٔ این دشمن کرد

ناله گر برق شود با دل سنگین چه کند — راهزن را چه غم ازین که جرس شیون کرد

خانهٔ دیده سیه باد به مرگ بینش — خلوت دل همه تاریک همین روزن کرد

سینه را از نمد فقر اگر بنمایم — میتوان شمع ز آئینه من روشن کرد

چاک را همچو قفس جزو بدن ساز کلیم
تا بکی خواهی ازین زینت پیراهن کرد

بر پیچ و تاب تیره دلی اعتماد بود — این زندگی که نشنود از گرد باد بود

دل از سر امید اگر بر نخاستی — جا تنگ بر نشستن نقش مراد بود

دل ز هرد منی نفس شود ز اهل جحیم	روشن هیزم بیست که تنها سوزد
نتواند چو گذشت از سر یک قطره چه سود	که ز لب تشنگی ما دل دریا سوزد
بسکه پست است دو زبون جای تعجب نبود	کرم شب تاب اگر اختر ما را سوزد
هیزم گلخن خست بود آن دل نبود	که مدام از غم ناکامی دنیا سوزد

کرم ایزد دلیش باز نسوزد در حشر
اگر امروز کلیم از غم فردا سوزد

دست حسنت پنجه خورشید تابان می برد	ترک چشمت تاخت بر ملک سلیمان می برد
خوش قماری پیش ازین بود که در تعلیم عشق	هر که می بازد دلی آن چشم فتان می برد
هر تنک ظرفی که نقد صبر او کم میشود	هر گمانی پی بآن زلف پریشان می برد
از مغیلان بخت پا انداز سامان میکند	هر که هم شور جنون سوی بیابان می برد
ایکه آب خضر را با می برابر می کنی	کی غم از خاطر کسی از آب حیوان می برد
می شمارد داخل زنقش سپهر خورده بین	گر کس انگشت ندامت را بدندان می برد
همت حد خضر می باید که همراهی کند	اشک ما سرگشتگان تا بی بدامان می برد
سالک راه فنا را سیگذارد رشک شمع	گو بیک شب راه هستی را بپایان می برد
بر ندارد کس شهیدان از قربانگاه عشق	کشته را سیلاب خون اینجا بمیدان می برد

چون طمع غالب شود تمیز بر خیزد کلیم
نیک و بد را حرص چون سیلاب یکسان می برد

عجب که جوهر من رنگ عجز بر تابد | زبان تیغ امان از بلا نمی خواهد
فسردگی تو بازار آنچنان گرم است | که گاه روی دل از کهربا نمی خواهد
کرم ز بخل به اما بخیل به ز کریم | بخیل کس ز چه تو هرگز گدا نمی خواهد
قبول عامه ازین بیشتر نمی باشد | که استخوان مرا اسم هما نمی خواهد

کلیم سوخته عریان بی سر و پائیست
بسان شمع کلاه و قبا نمی خواهد

اگرچه نخل هنر را ثمر نمی باشد | ز سنگ بدگهران بی خطر نمیباشد
لباس عافیتی بهر دل نمیدوزم | که ابره در گرو آستر نمی باشد
ز آه خلق به پرهیز کائینه است گواه | که در زمانه دم بی اثر نمی باشد
درین محیط گر از سود جسم میگوئی | سفینه را ز شکستن خطر نمی باشد
بهر که سینهٔ صد چاک را نمودم گفت | برو که مرهم زخم سپر نمی باشد
سپهر ناپدری میکند نمی بینیم | پسر که تشنهٔ خون پدر نمی باشد
دل آن هنوز که جوید ز تیغ جور پناه | دمی که سینه سپر شد جگر نمی باشد
به تیغ خط بزار شهید خویش کشند | ستیزه جوئی ازین بیشتر نمی باشد
به نزد پایه شناسان بلند پروازی | بغیر ریختن بال و پر نمی باشد
ز هوش رفته دل ما بخود نیاید باز | باین درازی عمر سفر نمی باشد
سرم ز پنبهٔ مینا سبک تر است کلیم | که مغز در سرم از درد سر نمی باشد

از بسکه برق تشنه لب آب و خاک ماست	کشت امید ما بدمیدن نمیرسد
جایی که نرگس تو بود نوبهار را	در چشم لاله سرمه کشیدن نمیرسد
ما را که تلخ کام نخست آفریده اند	غیر از لب پیاله مکیدن نمیرسد
گوش گران ببیکرد هریم نزد ما	پیغام آشنا برسیدن نمیرسد

این است اگر زمانه و ابنای او کلیم
هیچ آرمیدنی برمیدن نمیرسد

شعلهٔ آتش حسن تو چه بالا گیرد	فلک انگشت بدندان ثریا گیرد
کاهش عشق ز بس جسم نزارم بگداخت	رنگ بر چهرهٔ من پرده بسیما گیرد
خلوت وصل ترا محرم محرم است	چند از بزم تو بیرون رود و جا گیرد
خود اگر گوشه نشین نام جهان کرد خوش است	طرز باید که کسی نام ز عنقا گیرد
بوی می مرهم ناسور بود کاش کسی	پنبهٔ داغ مرا از سر مینا گیرد
اشک تا هست بخوناب جگر پرورده است	این نه طفلیست که از شیر کشش وا گیرد
بطپیدن پر و بالی نتواند شکست	دل مرغان قفس ره ز در صحرا گیرد
بلکه پست است بمعراج تو گویی فتنه	بخت من آبلهٔ گریه بپا گیرد

با چنین طالع وارون چه توانگر د کلیم
زهر تا چند کسی از دست مسیحا گیرد

بت پیمان شکن دم از وفا زد	اثر نقشی بر آب گریه ها زد

ترک آسایش اگر لذت ندارد پس چرا — گل بآن نازک تنی از خار بستر میکند

دل ز سیر قسمتم خون شد که در یک بوستان — این وسبر گل هیزم آن خاک بسر میکند

عقل اگر داری بچشم کم مبین دیوانه را — یک تن اقلیم بیابان را مسخر میکند

مقصد ما یار ما در پیش دارد زلف او — از کنار عارضش راه کمر سر میکند

گر بجور شید و بسنجم زین تلافی می برد — مدعی را در وفا با من برابر میکند

گر ندامت تمام از شیرین سخن بودن بجاست — این شکر منقار طوطی را بخون تر میکند

دیده بی آب مادارد **کلیم** از دل غبار — مفلس آری شکوه دایم از توانگر میکند

ابر سرمایه گر از چشم تر ما ببرد — گرد آلودگی از دامن صحرا ببرد

طالع دون چو تو یی گشت حریفش منشو بهم — گو هما سایه دولت ز سر ما ببرد

تیغ بیداد تو چون کشور دل بگشاید — تا وکت مژده این فتح باعضا ببرد

خانه صبر و خرد رفتنی است نیست که باز — مژه ات نقب به گنجینه دلها ببرد

چشم مست تو حریفیست که گر یابد دست — عکس را از دل آئینه بیغما ببرد

قدر کالای مرا سیل نکو میداند — که اگر نیک گر به همه یک جا ببرد

کم مبین خواری ما را که باین بیقدری — سیل از خار و خسم تحفه بدریا ببرد

روغن از مغز قلم میکشد اندیشه من — گر ز باغ خردم خشکی سودا ببرد

خاک باد الست طاقت و صبر تو **کلیم** — درد هر چند کسی پیش مسیحا ببرد

بغیر اشک کسی حال دل نمیداند	همیشه طفل ز دیوانگان خبر گیرد
همای تربیت عشق جانور کندش	اگرچه بیضهٔ فولاد زیر پر گیرد
نه آن دهان شکایت کشاده زخم ستم	که سعی بخیه لبش را بیکدگر گیرد
من آن نیم که کند یار اجتناب از من	همیشه صحبت آتش ز شمع در گیرد

بنای خانهٔ آسودگی کلیم نهاد
کزین خرابه همین خشت زیر سر گیرد

مرغ دلم که روشن ازو چشم دام بود	گشتی باین بهانه که بی دانه دام بود
دیدم ز بیقراری خود در رهٔ طلب	آسایشی که قافله را از مقام بود
بگذر ز نام و ننگ که رسوائی آورد	پیوسته روسیاه نگین بهر نام بود
در هند تیره بختی داغ و نه است کار	زان شهد لب همیشه دلم تلخکام بود
هرگز نگشت قابل زخم تو مدعی	پیوسته آب تیغ تو بر وی حرام بود
تا دل نظر بحال تو افگند شد اسیر	مسکین خبر نداشت که این دانه دام بود
از آب سبیل تیغ تو قسمت نیافتیم	کز تشنگان آب بران لب که جام بود

امید بوسه ات چه نمکداشت ای کلیم
زان لب که منفعل ز جواب سلام بود

گل در چمن بجز خار در پیرهن ندارد	آب و هوای رحمت خاک وطن ندارد
ترک کلاه تجرید بر هیچ سر نچسپید	بتخانهٔ تعلق یک بت شکن ندارد

پنبه چون شبنم زروی سبزه مینا رفت	آفتاب وی ساقی تا جهان آرا نشد
صورت دیباست عریان گرچه عرق جامه است	هیچ عیب غنیا پوشیده از دنیا نشد
دیده گر طوفان خورد دل را درین تقصیر چیست	ناخدای هیچ کشتی ضامن دریا نشد
سرمه با تیره روزی حیف تاثیری نداشت	دیدهٔ بختم بعیب خویشتن بینا نشد
آخر از شکم حنا شد سبزه در راه طلب	دست بوسش گر ز بخت بد نصیب پا نشد
از مقیم کعبهٔ دلها سر آزادگان	تا نشد طرح غزل طرح سخن پیدا نشد

همچو شبنم محرم از پاکدامانی کلیم
در گلستانی که آنجا گل به بلبل وا نشد

حلقهٔ سنبل زلف توکی از یاد رود	داغ عشق تو گلی نیست که بر باد رود
زود حسرت آنچه ز نخدان از دل	تشنه را آب محال است که از یاد رود
گر شکستن برود مشق الف از شانه	فکر بالای تو هم از دل ناشاد رود
نتوان از سر او برد هوای شیرین	لشکر خسرو اگر بر سر فرهاد رود
در ره عشق جهانسوز چه شاه و چه گدا	حکم سیلاب بویرانه و آباد رود
میکشد هر چه بدریار رود از چشم ترم	نازش شاگرد هنرمند باستاد رود
اگر آئینه نیابد ز قبولت نظری	زلف جوهر همه از چهرهٔ فولاد رود
اشک سودی نکند عاشق دلباخته را	چه کند دانه چو دام از کف صیاد رود
کاش چون شمع همه سر شود اعضا کلیم	تا سراسر ره شوق تو بر باد رود

سعادت ازلی را [illegible]
می تواند [illegible] درشت تا دو تا نشود
کنند طره او بار یک جهان دل را
تمام ز آتش سودای ما جدا نشود
حدیث عشق تو با هیچکس [illegible]
که جز [illegible] مهمان آرایش [illegible] نشود
گرفته دامن غم [illegible]
دری که بسته بروی امید وا نشود
[illegible] چاره و [illegible]
دل ضعیف چنان [illegible] دارد
چنان مکن که کلیم از درت [illegible]
شکسته دل [illegible]

بسکه دارم در نظر روز و شب آن چشم سیاه	دیده ام آخر که چشمم سرمه دانی میشود
بیک اشکم گرد در نیسان بپای سوی [illegible]	بر سر کویش ز قافله کاروانی میشود
چند بینی روی ما بر خاک عجز و بگذری	از رهش بردار فرش آستانی میشود
در خس و خار ز جو دم آتش هجران مزن	کز برای مرغ غیرت آشیانی میشود
آرزوی زخم تیغت بسکه با خود برده ام	بی سبب چون موج بر خاکم نشانی میشود

نه همین از چرخ می آید ستم بر من کلیم
بر سرم هر ذره خاک آسمانی میشود

کی تغافل میتواند عاشق بیتاب کرد	چون توان با تشنگی قطع نظر از آب کرد
مو بمو قربان آن ابرو شدم اما هنوز	طاعتی مقبول نتوانم در آن محراب کرد
حیف از اشکم که چون یک دانه بی حاصل است	شمع از یک قطره نخل شعله را سیراب کرد
با همه دریا کشی مستی ندانستم که چیست	گریه از بس بی تو آبم در شراب ناب کرد
از پی بیداری شبهای وصل آمد بکار	شرمسار از یاری بختم که چندی خواب کرد
کلبهٔ ویران ما خواهد بآبادی رسید	کز پی تعمیر او سیلاب گل در آب کرد

حسن چون دل را برد از ما چه می آید کلیم
بر سر ویرانه نتوان جنگ با سیلاب کرد

لبم ز بستگی دل اگر چه وا نشود	چو غنچه خون جگر خوردنم قضا نشود
بیک لباس مقید مشو که ساخته کیست	چرا گهی به تنت پیرهن قبا نشود

از ضبط گریه دست دل ناتوان کشید
خاشاک سیل را نتواند عنان کشید
یک قطره آب جوش بدل جمع کس نخورد
تا موج شکل زلف بر آب روان کشید
پیکان غمزه در دل ما جا گرفته است
این آه و ناله نیست که آسان توان کشید

ازان کمر نتوانم دمی نظر بستن — ز نازکی به نظر گرچه در نمی آید
یگانگی که نفاق درآمیان نبود — درین زمانه ز شیر و شکر نمی آید
چو سیل خود خبر خود برد به هر وادی — خبر ز گرم روان پیشتر نمی آید
بروزگار چنان عیب شد سلامت نفس — که غیر کار شرر از گهر نمی آید
ز دهر دانش و سامان سوال کردم گفت — که از نهال هنر برگ و بر نمی آید
خیال آن کمر از سر نمی رود بیرون — که مود کاسه چینی بدر نمی آید

کلیم در دل اگر شعله ز شوق بود
بسوی لب نفس بی اثر نمی آید

از لذت جور تو خبردار نباشد — زخمی که لبش بر لب سوفار نباشد
چشمان تو ام تشنه بخونند مبادا — این شربت کم رنجش بیمار نباشد
بی روی تو چشم از همه بستم که ندیدم — عکسی که برین آئینه زنگار نباشد
و اپس نترم از سایه در آنکوی که هرگز — از ناکسیم جا پس دیوار نباشد
جز مهر تو ام نیست متاعی و ز غیرت — جائی بفروشم که خریدار نباشد
مجنون نتوان بود به ژولیدگی مو — مستی به پریشانی دستار نباشد
یک ناله بانگیز نخیزد ز رگ دل — ابروی تو گر ناخن این تار نباشد

زنهار کلیم از مدد بخت به پرهیز
این بخت همان به که بکس یار نباشد

خنای موسم گل تا نرفته است ز دست
کلیم پای سگلی را چرا نمی گیرد

هرگز دل عاشق ز هوس رنگ نگیرد
در کشور ما آئینه را زنگ نگیرد

در ساغر امید ز بیرنگی عشقست
خونی که لب خوردن آن رنگ نگیرد

روزی که دل از تیغ جفای تو نرا جست
زخمی که خورد بخیه بر و تنگ نگیرد

از خاک نشینی فقیران خبرش نیست
زانروی دل شاه ز اورنگ نگیرد

گر ترک جفا میکند از مهر و وفا نیست
که صلح کند تا دلش از جنگ نگیرد

رشک ست بران سالک مغرور که چون سیل
در ره خبر از منزل و فرسنگ نگیرد

عهدیست که با صبح صفا نیست ندیم
کائینه خور چون ز دم من زنگ نگیرد

زر در کف غیر است ترا زوی تمیزش
خورد را چه کند گر طرف سنگ نگیرد

از باده کلیم آئینه طبع شود صاف
بگذار که زاهد مے گلرنگ نگیرد

بیا که بی تو سیاهی ز چشم روشن شد
ز گریه دیده ما همچو چشم روزن شد

جدا ز لعل لبت جام با نمی دارد
ز دم چو بر لبش انگشت گرم شیون شد

برای سوختن آزاده هم چنان که کسی
اگر بر آتش من آب بخت روغن شد

قفس بر دیده مرغ اسیر تاریکی است
چه شد که بام و در او تمام روزن شد

ز چاک پیرهن آن سینه را ببین ای بخت
سری ز خواب برآور که صبح روشن شد

نیست ز ابنای زمان هر که هنر دشمن نیست | پسران را چو نشانی ز پدر می باید
اشک بی بخت جگر نیست غم بالخوری | زار این راه همین دیدهٔ تر می باید
کشت امید کسان سبز شد و خوشه رساند | مزرع بخت مرا آب گهر می باید
روشنی از مه و خورشید اگر میخواهی | خانه از کوچهٔ آن زلف بدر می باید
از جفای پدر و سیلی اوستاد چه سود | هر کرا غربت و سوهان سفر می باید
تا که سینه برد نو بر سر زخم از پیش | سپر تازه گهی هم ز جگر می باید
خانهٔ هستی چون شیشهٔ ساعت بسست | هر نفس از سر تو زیر و زبر می باید

دیده ها را چو خدا شکل صدف داد کلیم
دایم از اشک لبالب ز گهر می باید

چشم بدست تو چون عربده بنیاد کند | بد لم هر مژه را خنجر جلاد کند
رحم در عالم اگر هست اجل دارد و بس | کین همه طایر روح از قفس آزاد کند
خاک ارباب یار از رواج باطل | روزگار آورد و سبحهٔ زهاد کند
صاحب حوصلهٔ دل سوختگان میباشند | کس ندیدست که شمعی گله از باد کند
دختر رز که فلک داده بجوشش فتوی | بیش ازین نیست گناهی که دلی شاد کند
گرد این مخزن کینه است که مردم دارند | هر که یک دل شکند کعبه آباد کند
سوی شمع آن بت خود کام نه بیند هرگز | که مبادا ز جگر سوختگان یاد کند
دست مشاطه بر رخسار عروسان نکند | آنچه با چهره کس سیلی استاد کند

[illegible]

	افتاده‌ام ز دیدهٔ روشندلان کلیم از دیدن من آئینه رو بر قفا کند	

مرد حق بین که بلا از خدا می بیند	تیغ را بر سر خود بال هما می بیند
دیده را میل کشی چون دگران سر شته	کر بدانی که نظر بسته چها می بیند
زنگ میخواهد از آئینه نظر چون تنگ است	ای بسا دیده که تن را بقبا می بیند
عالمی را که کتاب است بحق راهنما	کعبه دارد هوس و قبله نما می بیند
بخت ما در شب زلف تو دمی خواب نکرد	اینقدر خواب پریشان ز کجا می بیند
نیست بیقدر کسی در نظر تنگ جهان	خاک را دسته گل بر سر ما می بیند
دیده بستن ز جهان فیض گشایش دارد	چون گدا کور شود برگ و نوا می بیند
هر کرا دیده به بندند ز کویت برند	بیش پا گر چه نه بیند بقفا می بیند

	تیره گردید کلیم آئینهٔ زانوی من بسکه در گوشهٔ غم روی مرا می بیند	

سر سودا زده کان جنگ با فسر دارد	سپر داغ از آن است که بر سر دارد
فرش ره کرده رخ زرد مرا خواری عشق	این زری نیست که از خاک کسی بر دارد
دامنش سد سکندر بره وصل شود	عاشق بی زر اگر بخت سکندر دارد
هر که از داغ حسد بر دل او مهری هست	محضر ریختن خون برادر دارد
چاره نیست بجز گردش ساغر او را	تلخ عیشی که غم از گردش اختر دارد

[illegible]

به کف پیاله لبسر باده حرف بوسه بلب	ز روزگار شبی کار ما بسامان بود
دراز دستی می عافیت چه گلها چید	ز گلشنی که ز شبنم گلش گریزان بود
هزار قافلهٔ آرزوی لب تشنه	مقام کرد بدور چه زنخدان بود
بلاکان شب قدرم که چشم بخت انجا	مجال خواب نمی یافت بسکه حیران بود

کلیم تشنه که لب را ز گریه تر میکرد
ز بخت مندی میراث آبجو او بود

صاحب همت که دست از کار دنیا میکشد	کی دیگر زان دست خار محنت از پا میکشد
از ستم بر ناتوانان یا بدان هر کس بخویش	شعله چون مشت خسی را سوخت بالا میکشد
آئینه از باطن صاف است محنت کش ز زنگ	شیشه از روشندلی بیداد خارا میکشد
اشک نیران تا غبار جلوه گاهش رفته اند	زلف را در خون کشد گاهی که در پا میکشد
جاهلان را فخر چون بنود ز جهل خود که دهر	انتقام جرم نادان را ز دانا میکشد
شانه رد کش کرده زلفش ز ابلاک قد او	ز آرزوی قامت او این الف ها میکشد
ما باین سامان چرا منت کشیم از سپهر	گوهر بی آب کی منت ز دریا میکشد
تا قلم برداشت قمری آشیان خواهد نهاد	سرو بالای ترا نقاش هر جا میکشد

دشمنی را با عشق باید منیدانم کلیم
اشک از بهر چه لشکر بر سر ما میکشد

ز شیرینی جانها بسکه تیغت شهد پرور شد	لب زخمش بهم چسپید و من خوشدل که بهم رسید

همچو شمع آتش زبانم لیک وقت عرض حال — می نشینم منتظر تا گریه پا می وا کند
نزد مستان کشتی می راه بی لنگر است — در کف دریاکشان عیب است اگر پا وا کند
بیشتر ازین نبود که سرکوبی بهم خواهد رسید — بخت دست قدرت ما را اگر بالا کند

گر دلم تنگ است چون پستم ازین شادم کلیم
فکر دنیا ره نمی یابد که در وی جا کند

کرم آسوده دوران می گذارد — کی آن زلف پریشان می گذارد
بجوی ما چنان تشنه است تیرت — که پا در آب پیکان می گذارد
گذارد زاد راه رهزن عشق — اگر سر برد سامان می گذارد
هزار آسیب دیگر در کمین است — که کشتی را به طوفان می گذارد
سفید از گریه چشمم گشت تا کی — دل این کاغذ بباران می گذارد
جنون یک پاره عریانم نسازد — به پا خاری مغیلان می گذارد
ز شوق گوشهٔ چشم تو سرمه — بهشتی چون صفاهان می گذارد

کلیم آسایش عیش وطن را
برای اهل کاشان می گذارد

گریه تحریر ستم نامهٔ هجران آید — خامه ام پیشتر از نامه بپایان آید
بسکه در راه طلب پیشی ازو می بینید — جرس از همرهی ناقه بافغان آید
از بد و نیک جهان خرم و غمگین نشوم — خار تا زانو و گل تا بگریبان آید

باین ستاره که دل پیش دارد | نیاز در راهزن بی کاروان شد
بگیتی هر که نام او سفر کرد | غریب عالم امن و امان شد
بخار پای من تا دیده وا کرد | ز چشم نقش پایم خون روان شد
بکن کسب کمال از می فروشان | ز یک پیمانه آدم میتوان شد
چنان در تیره روز بها تا بسم | که یک یک استخوانم سرمه دان شد

درین گلشن کلیم از سیر چشمی
زگل قانع بخار آشیان شد

خیال چشم تو در خاطرم گذر نکند | که از دل آن مژه شوخ سر بدر نکند
شکسته پای ترا زمن شده است کینه مرز | که هرگز از دل بی رحم تو سفر نکند
اگر زبان قلم را هزار جان ببرم | شکوه ات چو رسد قصه مختصر نکند
هوای کوی تو دارند جان و دل اما | که پیش سیر و داز گریه راه سر نکند
بپا نمیرود م خاری از ره عشقت | که همچو رشته گوهر ز سر گذر نکند
نمیرسد بمیان طره دلاویزت | که تازه پیچ و خمی کسب از میان نکند

لب کلیم سخن سنج نیست گاه خمار
ز هم جدا نشود تا زه باده تر نکند

بسکه حرف قامتت در دل دیوانه شد | سینه از مشق الف مانند لوح شانه شد
تا خراب و نگردیدم بمن ننمود روی | خانه از خورشید گرمی دید چون ویرانه شد

راحت که شد بکرد لکوب تر ز رنج است	دو غنیست ماهی از لبس شوق سراب دارد
ما را بود بدامن از می اگر نشانی	تا هد بدل ز حسرت داغ شراب دارد
خالش میان ابرو الحق بجا فتاده	بیت الغزل انشانی از انتخاب دارد
در روزگار دیدم از راستی نشان نیست	صبحش که صادق آمد در شیر آب دارد

هستم کلیم نومید از دست بوس پابوس
آن را عنان گرفته این را رکاب دارد

نمیرسد بمیان طرهٔ دلآویزت	که تازه پیچ و خمی کسب از آن نکند

لب کلیم سخن سنج نیست گاه خمار
زهم جدا نشود تا ز باده تر نکند

بدست صد غم اگر بیدلان اسیر شوند	از آن بهشت که ممنون دستگیر شوند
زمانه بی تو مرا زنده مهر آن دارد	که در جدائی هم دوستان دلیر شوند
بکنج خاطر من پا کشند درد و محن	گر از جهان غم و اندوه گوشه گیر شوند
ز لبس هیچ و غمت خوشدلی بر افتاده است	بآن رسیده که طفلان شاد پیر شوند
لباس شهید ملایم نمی شود بر طبع	بحیرتم که نرمی اگر ز ماهیان حریر شوند
تلاش نام و نشان نیست بیدلان ترا	مگر گدی که به پیشت نشان تیر شوند

نمک چشی به کلیم امیدوار بده
ز خوان وصل تو اهل هوس چو سیر شوند

[illegible]

آستان و صدرا هرگز ز هم نشناختم / بی تکلف هر کجا باید کند مسکن غبار
سینه‌ام از صحبت دل همدان زنگار شد / آری از آتش نشیند بر دل گلخن غبار
چشم بر راهست دل شاید از آن ره قاصدی / آید و در کوی او افشاند از دامن غبار
دل نگه دارد صفا محتاج فیض شستن است / آب آهن چون تواند شست از آهن غبار
گرد غم از چهره ما پاک نتوانست کرد / گریه میخواهم که شوید از دل دشمن غبار
در دل خود راهی او هرگز مرا خود جا نبود / حسرتی دارم که چون آنجا نشسته من غبار

خاک این ویرانه دامنگیر می‌باشد کلیم / کی ز کنج خاطرم برخیزد از رفتن غبار

چه شد گاه از زبان خامه‌ام این پریشان بر / بر آر از پستی گمنامی و بر سر عنوان بر
ز بوی وصل روح کشتگان را شاد کن گاهی / ز نقش پای خود گل بر سر خاک شهیدان بر
چرا بیهوده میگویی در هر باغ بستان را / تو گر خاری بیاد آر ز راهش گل بدامان بر
تماشای جهان گر ذوق داری دیده هم بر نه / اگر خواهی که بگشاید دلت سر در گریبان بر
سر و سامان براهت میدهم گر سر فرود آری / سرم بردار و پس آنگه بمزد و دست سامان بر
هزاران شب بسر بردند با هم شمع و پروانه / تو هم ای شمع شب خیزان شبی با ما بیابان بر
سیه روز و پریشان خاطر و آشفته حالم / صبا اینست پیغامم بآن زلف پریشان بر
جنون خواهد بیابان انجمن طفلان هم هوش‌ها / مرا ای یاری کن سنگ بیداد جفاهان بر
کلیم اندر غریبی از وی قیمت خود را / کنون همت بود زین ریزه را ... بر

ردیف زای معجمه

هرکس سادهی بذوق خویشتن خوش میکند — دل میان مطربان خوش کرده یار دلنواز

جامهٔ دیوانگی بر قد هرکس راست نیست — از دو صد دیوانه یک تن نیست عریانی براز

در قمار عشقبازی با تو نقشم خوش نشست — چون نباشد اینچنین تو پاک بر من پاکباز

از نشان خون ناحق کشتگان و راه پاک — بال گنجشک است فرش آشیان شاهباز

تا نبود این تاج زرین بر سرش آسوده بود — شمع افتاد از هوای سرفرازی در گداز

شعر اگر وحی است محتاج سخن فهمان بود — گر نمیز در میان نبود چه سود از امتیاز

بیشتر یارا کلیم آفت رسد از ابنای جنس
شیشه از سنگ است و از وی میشود در احتراز

ردیف سین مهمله

نهال عشق که برگش غمست و بار افسوس — اگر ز گریه نشد سبز صد هزار افسوس

نیامدی و سیاهی ز داغها افتاد — سفید شد برهت چشم انتظار افسوس

باه و ناله میسر نشود وصلت — نسیم رنگ ندارد ز نوبهار افسوس

باشک ریزی راهم نشد چه چاره کنم — همیشه صبر مدار از دوام شکار افسوس

باین دو دیده ز جستنت چه میتوان دیدن — هزار چشم نداریم صد هزار افسوس

به بوسه بازی او هرچه داشت باخت کلیم
نمی نشیند نقشش درین قمار افسوس

چون اشک پریشان سفری را چه کند کس — سرمایهٔ هر شور و شری را چه کند کس

[illegible]

منعم از نالهٔ چرا فاش چو شد راز نهان	چیست خانه که من قفل ز غم بر در خویش
خانه‌زاد جگر سوخته ماست همان	ناله هر چند بافلاک رساند سر خویش
یک تن از اهل وفا نیست بجز نگری من	باورت گر نبود پرس هم از خنجر خویش
تنگ‌چشمی فلک بیش از آنست که او	بگذارد که نشینیم بخاکستر خویش
مرهم داغ جنون خاک سر کوی کسیست	ای خوش آن روز که آن خاک کنم بر سر خویش

پاره دل گره رشتهٔ اشک است کلیم
این گره باز کن از کار دو چشم تر خویش

که دل بجا تواند داشت پیش چشم شهلایش	کشد ز آئینه بیرون عکس را مژگان گیرایش
ره عشق از بسر آید ندارد راه بیرون شد	بساحل گر رسد کشتی همان یابود جا پیش
بقتلم غمزهٔ خونریز را همدست مژگان کن	چه سواز تیغ تنها گر نباشد کار فرمایش
همه رنگینی اشکم همه رعنائی آهم	ز عکس آن گل رودان نیاید نخل بالایش
کند قمری خیال سرو بر خاک آشیان بندد	بهر جا سایه افتد بر زمین از قد رعنایش
سیه‌روزی باین خوش‌طالعی هرگز نمی‌باشد	بکام دل چه خوش پیچیده زلفش بر سراپایش

کلیم اندر ره عشقت بغارت داد سرمایه
نماند هیچ با او غیر خاری چند در پایش

نهد مرهم بزخم شانه چند لعل غمخوارش	برد زنگ از دل آئینه آب رنگ رخسارش
که چون مژگان او دست دعا بر آسمان دارد	که و ایم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش

رباعیات [illegible]

۹۹

اگر بچشم بصیرت بخلق می نگری
بغیر عیب نهفتن ز چشم روزن باش
[illegible]

[illegible]

در ظریقت تنها چون ز دین خود گرشتن آ ... گر بجام جم دهد کس کاسهٔ چوبین خویش

هر گران سنگی شود اندیشهٔ روزی سبک ... آسیا را دانه می ندارد از تمکین خویش

خود شکوی خویش نیاید بدم خویش را ز دیگران ... خوش پسند از ابلهی خود بکند تحسین خویش

تلخکامان دگر داری بجز ساغر به ده ... دیگران را هم زکوا ای از لب شیرین خویش

از غم جانسوز خود تا کی توان دیدن کلیم
همدمان را چون چراغ کشته بر بالین خویش

اگر چه از عزه رویم غبار رهگذرش ... بچشم من نرسد توتیای خاکدرش

گذشت از آن بر زلف تا خطش سر زد ... کنون نهاده ز هر حلقه چشم بر کمرش

همیشه بیهوده گوئی بود به هر محفل ... که شمع با لب صندل نیز زد در دسرش

شکسته بال و صیاد هم پرم بسته ... شکسته بستهٔ من خوش نموده در نظرش

گمان مبر که شود گریه آب آتش عشق ... گواه سوزش شمع است و اشک بی اثرش

هنر نهفته نمی ماند از صدف پیداست ... که قعر بحر نگردیده پردهٔ گهرش

نشان درد طلب بس همین که میگریم ... ز سایه خود دور جست وجو خبرش

جدل بکس نکنم زانکه غیر زانو نیست ... قرینه که تو اغم نهاد سر ببرش

کسیکه کشتهٔ آن چشم سرمه سا باشد ... ز لب بلند نگردد فغان نوحه گرش

جواب نامه کلیم ار ستمگری خواهد
که مرغ نامه بر اوست تیر چار پرش

پرست خاطر آن بی‌وفا ز کینهٔ ما	بنایتی که نگردد ز حرف دشمن پیش
بجو تفشانی چشم بهانه جوست چنان	که خون ز دیده چکد بر گم زنی گریش

کلیم بهر خط زخم دلبران تن را
زده سطر از استخوان پهلوی مجلیش

ردیف غین معجمه

اگر چه هست مرا بی تو داغ بر سر داغ	زنم ز ناخن هر لحظه حلقه بر در داغ
نشسته بر سر بالین من بدلسوزی	رفیق در شب غم چون فتیله بر سر داغ
چنان فگار شد از نیش غمزه ات فرهم	که تا بحشر نه خیزد ز روی بستر داغ
ستاره سوخته‌ای همچو من ندارد عشق	که هست کوکب بخت سیاهم اختر داغ
تو چون بجلوه درآئی برای دفع گزند	سپند آبله سوزد دلم بامجمر داغ
درون سینه غم او به مجلس آرائیست	صراحی دل پر خون گواه ساغر داغ

کلیم سوخته را وقت شد که پردازند
ز روی بستر تب چون سیاهی از سر داغ

ردیف لام

غم زلفی است دگر دام گرفتاری دل	که در و موی نگنجیده ز بسیاری دل
راهزن را نبود باک ز فریاد جرس	ترک یغما نکند غمزه ات از زاری دل
دیده چون بیکسی یاد آید آبش شده نم	مانده پیکان در سینه بغمخواری دل

ردیف میم

چون گلوی مرغ بسمل خون رود از ناله‌ام — آگهی آری ز شرح خون بهای دل کرده‌ام

تا کسی بر لب نیارد دعوی خون کلیم
خون فرزندان خود هم وقف قاتل کرده‌ام

تا من از صیقل می آئینه روشن کردم — شیشه را شمع ره شیخ و برهمن کردم

آب آهن همه از دیدهٔ زنجیر چکید — بسکه چون سلسله در بند تو شیون کردم

لایق برق نشد باده هم از ننگ بتر — کشته‌های عمل خویش چو خرمن کردم

در جهان طالع خاکستر صیقل دارم — خود سیه سوز هزار آئینه روشن کردم

کنج تاریک من از چشم پر روزن دور — با خیال تو در و دست بگردن کردم

هستم آتش داغ از در همسایه بخواست — من دیوانه از آن جائی به گلخن کردم

کاغذ گرده شد از سوزن مژگان تو دل — نرگسش از سر مه آن نرگس پرفن کردم

جای یک خار نه در پائی و نه در دامن ماند — چشم بد دور که خوش عمارت گلشن کردم

فرصت دوختن چاک دلم نیست کلیم
تیغ بر دشته تار رشته بسوزن کردم

چون در مصاف حادثه آه از جگر کشم — تیغم نمی برد بچه امید بر کشم

از گریه گور گشتم و مینائیم بجاست — هر لحظه رشتهٔ مژه را در گهر کشم

عمرم بباغبانی نخل قدرت گذشت — یک بار رو نداد که تنگش ببر کشم

حسرت نصیب طایر این بوستان منم — خمیازه در بهار ز گل بیشتر کشم

فطرت پستم ندارد بال پرواز بلند | من که مو زنا توان باشم چه باشد شهپرم
برگ من بی برگ است تو بار بار خاطر است | باد یا رب بر وزی برق بلا برگ و برم

میکنم گاهی اگر سامان بزم می کلیم
سنگ بیرون کند از اشتیاق ساغرم

با فکر او چو سر بگریبان فرو کنم | تشریح زلف خم به خمش مو بمو کنم
دهقان بهر زمین که نشاند نهال تاک | من هم بخاک تخم کدوی فرو کنم
از تیغ ابروی تو زبس خم خورده ام | جرأت نمی کنم که به محراب رو کنم
هرگز مراد من بحصول آشنا نبود | در زیر تیغ عمر ابد آرزو کنم
از عقلهای کهنه و نو خر نمی شود | گر آستان میکده را رفت و رو کنم
گردد بزیر خاک سکندر ز شرم آب | دل را اگر بآئینه اش روبرو کنم
دشنام و بوسه هر چه عوض میدهی بده | حاشا که با تو بر سر دل گفتگو کنم
هر صید دیگری به نظر کی فتد که من | در سر نگنجدم که گل چیده بو کنم
خواهی نشان تیر شوم یا غلاف تیغ | با هر ستم که مصلحت تست خو کنم

با تیغ جور ناکس لطفی کلیم هست
تا چاکهای سینه به پیکان رفو کنم

بدور خویش ز دنیا حصار میخواهم | در آن میانه ترا در کنار میخواهم
بتو به نامه نمی شویم از گنه که بحشر | بکعب مسوده زلف یار میخواهم

درد بیدردی چون باز دوامی طلبد
درد های کهن خویش مداوا چکنیم

من که چون گرد بهر جا که نشینم خوارم
جنگ با صندل نشینان بسر جا چکنیم

گله از چرخ بود تیر فگندن بسپهر
چون بجائی نرسد شکوه بیجا چکنیم

خار بی گل شده هر جا گل بخاری بود
گر نه بندیم زجهان چشم تماشا چکنیم

کنج تنهائیم از کوی درش بسته تر است
عزلتم گر نبود شهرت عنقا چکنیم

سر و برگ جدلم نیست چو با خلق کلیم
نکنم گریه بد و نیک مدارا چکنیم

بسکه از بار غم دهر گران بار شدم
همه ره سجده کنان تا در خمار شدم

شیشه هیچ دل از سستی من خود نشکست
من باین دلشکنان از چه گرفتار شدم

خرم از ابر بهاری نشدم طالع بین
که درین باغ چو خار سر دیوار شدم

خواهم آئینه بمن روی دگر ننماید
بسکه از زشتی خود بر دل خود بار شدم

تا کی ای دل زغم تنگدلان نه زاری
من به تنگ آمدم از وضع تو بیزار شدم

بعد عمری که بخواب من بدل آمد
گریه آبی بر خم بخت که بیدار شدم

رفتم از هوش بکن مستم ازین بیش کلیم
چشم بردار از آن چشم که از کار شدم

آن سالکم که با خضر هر چند همنشینم
سرگشته همچو پرگار در گام اولینم

از بیم دیده واد به بگریزم از عدم هم
گر بعد مرگ بیند در خواب همنشینم

خواهم خو گرفت بروز سیاه خویش — تا تیرگی ز بخت بتدبیر می بریم

با آنکه احتیاج ندارند و می خرند — چندانکه ما خجالت تقصیر می بریم

در انتخاب وادی آوارگیست بخت — زان درد سر بخاک درت دیر می بریم

پنهان نمیکنیم ز دشمن متاع خویش — مشت پری که هست بر تیر می بریم

مارا کلیم گرمی تب آب آتش است
کی تشنگی ز دل بطباشیر می بریم

ز همین از بخت بد طوفان نشیمان دیده ام — در ایجاد از جوش تری از قطره طغیان دیده ام

صد خلل در راحت تنهاییم افتاد اگر — نا آشنایان گردبادی در بیابان دیده ام

از غم بی خانمانی گریه ام رو داده است — آشیان بلبلی گر در گلستان دیده ام

شانه تا رنجید از زلفت بجنگ آورد مو — حاصلی گر دیده ام خواب پریشان دیده ام

شکوه بخت از زبانم سر نزد گویی که من — در سواد تیره بختی آب حیوان دیده ام

از حرف صاف بر ترم هر جا ملایمی و مگو — شکر بلدان کرده ام گر تیر باران دیده ام

اشک ما از گرمی شیون دگر آید چو حب — رقص آزادی طفلان از دبستان دیده ام

استخوان من قناعت بر هما شیر نمی کند — زین شکر ریزی که زان لبهای خندان دیده ام

میتوان دریافت فیض سینه چاکی را کلیم
زین گشا پیشها که از چاک گریبان دیده ام

تا ز خواب غفلت مستی سری بر داشتم — چون حباب از سر نهادم هر چه بر سر داشتم

در کمین عیش از بس دیده بد دیده‌ایم
باده را از چشم ساغر نیز پنهان میکنیم

گل اگر تا سینه در کشمیر می‌آید چه سود
ما که گل از رشک خونین در گریبان میکنیم

ماجرای دیده میگوییم پیش سیل اشک
ابلهی بین شکوهٔ کشتی بطوفان میکنیم

از ظفرخان کی توان جمعیت دل طرح غزل
ما که دیگر زلف معنی را پریشان میکنیم

تا تو رفتی دل بفکر خویشتن افتاده است
هر چه می‌بازیم آنگه فکر سامان میکنیم

بادهٔ کشمیر از بزم تو صاحب نشئه بود
بی تو با خاطر پریشان می پریستان میکنیم

داغ میماند کلیم از لاله زار از دست رفت
هر چه دشوار است ما بر خویش آسان میکنیم

من که دور از وطنم عیش تمنا نکنم
بقفس تا نرسم بال و پری وا نکنم

نتوان درد سر از گریهٔ هر شمع کشید
بی سبب خوی به تاریکی شبها نکنم

گو دماغ که بیگانه کنم آمیزش
دیدن آئینه را من که تمنا نکنم

دعوی صبر و دلم دین همه باطل باشد
گر دل گم شده در زلف تو پیدا نکنم

تاب هم چشمی پروانه نخواهم آورد
شمع را با قد رعنای تو همتا نکنم

منصبت بین قدم هیچ بهارم [illegible]
دشت را سبز گر از آبلهٔ پا نکنم

من که چون شیشهٔ می لب ته [illegible] آمده‌ام
هر حرفی که از او خون بچکد وا نکنم

عادتم تا نشود شکوهٔ ارباب کرم
سایهٔ ابر از این بخت تمنا نکنم

رتبهٔ مستی حلاج مرا منظور است
پنبه را پیده تاج سر مینا نکنم

در بهار این چنین از زهد خشک محتسب
ساغرم تا تر شود در زیر باران می‌نهم

نه صراحی غلغلی دارد نه ساغر خنده‌ای
گوش چندانی که بر بزم حریفان می‌نهم

از کجا مرهم بیابم چون ز مغز استخوان
پنبه می‌آرم بروی داغ حرمان می‌نهم

تا نباشد یک گلستان خار پا انداز من
کی ز کنج غم قدم در باغ و بستان می‌نهم

از برای کلفت من سیر یک گلشن کم است
از گلستان چون برآیم رو به زندان می‌نهم

پایهٔ اهل هوس بالاتر است از من کلیم
پای همت گرچه دایم بر سر جان می‌نهم

عمریست که یک مستی سرشار ندیدم
در پای خُم افتادن دستار ندیدم

بر دولت وصلی که فلک رشک ندارد
جز صحبت آئینه و زنگار ندیدم

در ظلمت بخت سیه خویش بماندم
چون آب خضر روی خریدار ندیدم

افسوس که چون نخل گرانبار در این باغ
دستی ز رفیقان بته بار ندیدم

چون رشتهٔ گلدسته بگردیده خوبان
گردیدم و یک یار وفادار ندیدم

باد امیر آئینهٔ زانو بسلامت
روی گرانان آئینه رخسار ندیدم

همچون هدفم روی نوازش ز کسی نیست
هر جا که شدم غیر دل آزار ندیدم

تا از مدد ناخن تدبیر گذشتم
در راه طلب عقدهٔ دشوار ندیدم

با آن که کسی چیز در بار ندارد
در قافلهٔ خلق سبکبار ندیدم

در کوی توکل که بجز پشت امید است
گاهی که دهد تکیه به دیوار ندیدم

زخلق راحت تنهائیم ربا ینده — بکنج خلوت خود در بهشت بی حورم

بباغ و هر خس آشیانه را مانم — که در میان طراوت زخرمی دورم

زضعف بار مداوائی توانم برد — طبیب را چه کنم گر همیشه رنجورم

نیافتم هنری بهتر از سبکباری — اگر ندارم چیزی به بار معذورم

در انتظار خرابی بسر رود عمرم
کلیم همچو حباب آن زمان که معمورم

گه گهر گه شرر از دیدهٔ تر یافته‌ام — من هم از برق و هم از ابر نظر یافته‌ام

تا که از پای فتادم زهمه در چشم — پا براه تو اگر باخته پر یافته‌ام

پیش یار انتواند نسیه روزی دیده — در کف هر که چراغی ز هنر یافته‌ام

بر سرم گل شود از سوز درون خاکستر — میتوان یافت که از شمع نظر یافته‌ام

گر عسس گرد رها محتسم میگیرد — تا زکیفیت چشم تو خبر یافته‌ام

در بیابان طلب از اثر گرمروی — صدف آبله را پر ز شرر یافته‌ام

در مصافی که سرم را سپر از تسلیم است — گر سکندر ظفر از عمر گشت ظفر یافته‌ام

فقر را بسکه قناعت بنظر شیرین کرد — دستم ار تنگ بود تنگ شکر یافته‌ام

راز هر سینه به بینم چو می از شیشه کلیم
از در میکده تا کحل بصر یافته‌ام

کسی نیم که بدین حرف سر و بر گیرم — من آتشی چه عجب گر زباد در گیرم

بسکه هردم میرسد فوج بلای بر سرم
گر کشم آهی خیال گرد لشکر می کنم

آنقدر کالماس در داغم سپر افشانده است
من نمک از گریه شب در چشم اختر می کنم

می برم با خود لباس داغ حسرت را بخاک
پیش بینم فکر عریانی محشر می کنم

بسکه راه ناامیدی را مکرر رفته ام
چشم اگر بر هم نهم این راه را سر می کنم

زاهدان عهد با معیار حق و باطل اند
هر چه را منکر شوند این قوم باور می کنم

سر کشیها را غبار از سر اگر بیرون کند
خویش را با خاک در پستی برابر می کنم

رشته از گوهر نجوید بیالد و من از سخن
گر غزل گویم علاج جسم لاغر می کنم

در جهان دایم نشان تیر انگارم کلیم
گر ز مصحف جامهٔ ناموس در بر می کنم

هستی کو که دل از عیش جهان بردارم
گل به بلبل دهم و برگ خزان بردارم

نخل بالای تو ای شعلهٔ خاشاک وجود
یکبار آرم و خود را ز میان بردارم

هر نفس جستن آهوی میان آسان نیست
گم شود دیگرم اگر دست از آن بردارم

توبه کردم ز می و روح نمی خواهد
مشتی از خاک در پیر مغان بردارم

از جهان قسمتم این دست و دل تنگ بس است
دیدهٔ حسرت از آن تنگ دهان بردارم

حرص می رطل گران خواهد و هم ضعف خمار
پنبه از شیشه بدست دگران بردارم

در رهِ عشق که هر جاده دم ماری بود
هر کجا پای نهم دست ز جان بردارم

تیر جورِ فلکم گشت ازین کهنه کمان
قدرتی کو که ز ره کاهکشان بردارم

بار ناموسی نداریم از پی دل میرویم

باشعله ام مناسبت عریانی الفتی ست
زانزوی جا بگوشهٔ گلخن گرفته ام

هرگز ز سنگ دلشکنانم هراس نیست
کین شیشه را برای شکستن گرفته ام

دانسته ام حقیقت خود را چنانچه نیست
در کین خویش جانب دشمن گرفته ام

چشم از جهان ببستم و نور دلم فزود
روشن شده است خانه چو روزن گرفته ام

آخر لبان فاخته ام شد گلو کبود
منت ز خلق بسکه بگردن گرفته ام

تا چند در نی قلم آتش زند سخن
من هم کلیم خامه ز آهن گرفته ام

از دستگاه محتشمان نانی خوریم
خون میخوریم و آب ز دریا نمی خوریم

بر روزهٔ قناعت خود صبر میکنیم
گر جان بلب رسد غم دنیا نمی خوریم

از صد هزار رنگ تمنا که می پزیم
با غیر دود آتش سودا نمی خوریم

دایم فتاده ایم ز هر جا که عاجز است
تا عذر لنگ نیست ازو پا نمی خوریم

هر کس که دید چاک دلم پاره شد دلش
ما زخم را ز تیغ تو تنها نمی خوریم

دایم ز بس ببند گریبان فتاده است
چیزی ز دست خویش چو مینا نمی خوریم

دست تهی بهمت می جمع کی شود
از منع توبه نیست که صهبا نمی خوریم

پرهیز بیش ازین نتواند مریض عشق
از هیچکس فریب مداوا نمی خوریم

از وضع ناگوار جهان طبع ما کلیم
از بسکه سیر شد غم فردا نمی خوریم

قلعه‌ها از دولت شاهجهان مفتوح شد / ما در بسته‌ی مهر شیشه نگشاده‌ایم

خود ستا در خانه خویشیم چون مرغ قفس / گر نیم آزاد از قید جهان آزاده‌ایم

روی برگشتن نمیدارد هدف از پیش تیر / گو کمان فتنه را زه کن که ما استاده‌ایم

پیش ما بزم نشاط و حلقه‌ی ماتم یکیست / شمع بزمیم از برای سوختن آماده‌ایم

از تلاش سرفرازی کی بجائی میرسیم / ما که از افتادگی در پیش چون سجاده‌ایم

برنمی‌پیچیم بر صید مراد خود کلیم / من که عنقا را بدام آورده و سر داده‌ایم

بروی ساغر می ماه عید را دیدم / همین بس است در عید دیده وا دیدم

بغیر دیده که پوشیدم از مراد دو کون / بقدر همت خود جامه‌ای نپوشیدم

بحشر آخر از خواب مرگ برخیزد / گمان مبر که ز امداد بخت نومیدم

چنین که برگ و بر نخل آه پیکانست / بفرق سایه‌ی آه است سایه‌ی بیدم

مقیم ز خنده و چشمم ز گریه تر شده است / باشک بی اثر خویش بسکه خندیدم

ز عافیت نیم ایمن که ترسم آخر کار / کفن برون کند از تن لباس تجریدم

بسان شمع کسی آواز گریه‌ام نشنید / باشک خویش اگر تا صباح غلطیدم

گران نبودم بر طبع دوستان هرگز / ز زود رفتن و دیر آمدن مه عیدم

به پیر جام از آن دم که دست داده کلیم / ز خط ساغر چون شیشه سر نپیچیدم

خط دمید اکنون از آن لب کام دل خواهیم گرفت
شام خود شد روزهٔ امید را وا میکنیم

بسکه بر هم خورده ام سر رشته را گم کرده ام
خاطر جمع از سر زلفت تمنا میکنیم

بر سر خوان بلا تنها نخوردم رزق خود
یک بیک زخم تو قسمت با اعضا میکنیم

شیشه و ساغر کلیم از وضع من آزرده اند
این نه میخواریست قبض روح مینا میکنیم

ز سوز عشق چه هنگامهٔ فغان بندیم
چو شمع کشته ازین ماجرا زبان بندیم

نهال سرکش و گل بیوفا و لاله دو رو
درین چمن بچه امید آشیان بندیم

دمی که ما گره از کار عیش بگشاییم
خیال بوسه بر آن خاک آستان بندیم

متاع خانهٔ دل آنچنان بیغما رفت
که در نماند که بر روی دشمنان بندیم

هزار شکوه یکی کردم و کسی نشنید
گذشت آنکه ز یک حرف داستان بندیم

گره بموی چو افتاد باز نگشاید
غنیمت است بیا دل در آن میان بندیم

کلیم سایهٔ شاه جهان چو بر سر ماست
به پشت چرخ دگر دست کهکشان بندیم

جنت از رضوان که من زان روضهٔ خرم نیستیم
سیرچشمیم در پی میراث آدم نیستیم

خوردن من غیر حسرت نیست بر خوان عمل
چند گیرم در دهان انگشت خاتم نیستیم

هرگز از فوت مرادی ناله از من سر نزد
مرده را ای بیغمی در فکر ماتم نیستیم

همچو غم در خلوت هر دل مرا ره داده اند
این سبکروحی از آن دارم که بیغم نیستیم

خلعت آسایشی میخواستم از چرخ گفت	از کجا آورده‌ام خود در لباس ماتمم
تا نفس باقیست ضبط گریه‌ام مقدور نیست	شیشه‌ام بی اشک از دل بر نمی‌آید دمم

از سبکروحی خود خوارم درین گلشن کلیم
همچو شبنم هر گلی بردارد از دست غمم

خوش آن غیرت که بیخود جانب دلدار میرفتم	دمی کز خویش میرفتم بکوی یار میرفتم
خوش آن خلوتسرا کز اتحاد حسن و عشق آنجا	تو از می مست میگشتی و من از کار میرفتم
وداع پا براه او پر و بالست سالک را	ز خود در پیش میبودم چو بی رفتار میرفتم
کنون گر گلستان در دامنم باشد نمی‌بینم	گذشت آن کز پی یک گل بصد گلزار میرفتم
بعزلت عادتی دارم که گر از گوشهٔ خلوت	بگلزارم کسی بردی بپای دار میرفتم
نشانش از خود چون یافتم از جستجوی او	بگرد خویشتن گردیده چون پرگار میرفتم
دگر تقریب رفتن چون ببزم او نمیدیدم	برای پرسش آن نرگس بیمار میرفتم
گهی شور جنون از عقل با خود بیقیدتر دیدم	که بهر خودنمائی بر سر بازار میرفتم

کلیم از یاد کس رفتن اگر در دست من بودی
چو برق از خاطر این چرخ کجرفتار میرفتم

از در محرم دمی استمداد همت کرده‌ایم	آرزوها را تمام از سینه رخصت کرده‌ایم
کیست تا ما را بدست کم تواند بر گرفت	بر سر یکپایه پیش چشم عبادت کرده‌ایم
این زمان بی بوسه از ساقی نمیگیرم جام	زانکه در میخانه‌ها بی مزد خدمت کرده‌ایم

یک بزم را ببوی سخن مست می کنم | چون شیشه هر کجا که سر حرف وا کنم
سامان خونفشانی روز و شبم نماند | دیگر باشک شام چو شمع اکتفا کنم
داروی یاس با همه دردی موافقست | زین یک دوا هزار مرض را دوا کنم
تن را چو در لباس قناعت بپرورم | همچون قبا به پیرهن از بعد یا کنم
گر همچو نیست در سخن من نه عجز نیست | حیف آیدم که زهر در آب بقا کنم

تنبیه منکران سخن می توان کلیم
گر اژدهای خامه بآن ها رها کنم

موشگافیها دران اندام زیبا کرده ام | تا کمر را در میان زلف پیدا کرده ام
نیستم راضی که سر در کرسی زانو نهم | تا هوای سربلندی راز سر وا کرده ام
دیدهٔ خواهش نه بیند توتیا سازی چو من | خاک کوئی یاس در چشم تمنا کرده ام
باطن خلق دو رو سوهان ظاهر آئینه است | عمرها جاسوسی ابنای دنیا کرده ام
بی نمک نبود جنونم دلنشین افتاده ام | کز لب لعلش نمک در دیگ سودا کرده ام
تنگی کار از عقب دارد گشایشها ضرور | از دل تنگ منست از دیده دریا کرده ام
قامت فصل جوانی شد قدم خم گشته ام | جای تا در سایهٔ آن قد رعنا کرده ام
هر گرانمائی با شمع در یک خانه نیست | من نه بیجا خو بتاریکی شبها کرده ام

خانهٔ همسایها ویران شد از اشک کلیم
نیست از دیوانگی گر جا به صحرا کرده ام

جان از کدام و دل ز کدام است از آن دو لب
بگذار تا ببوسه یکی را نشان کنم

در آتشم چو شعله آواز دود نیست
گر آتشم بدل بزنی از جان نهان کنم

خاشاک سیل از کشش جذبه میروم
نه همچو گرد همرهی کاروان کنم

بر خوان روزگار که نعمت حوادث است
آب از خورم ملاحظهٔ استخوان کنم

جز بی‌نوائی تو ندارم دگر کلیم
چیزی که توشهٔ سفر لامکان کنم

کامی ز روزگار ستمگر گرفته‌ایم
خود را اگر بخاک برابر گرفته‌ایم

گر می ز جور و ناکسی ما بر طرف شده است
از بسکه حرف سر و بن در گرفته‌ایم

پر را بشکل خنجر صیاد دیده‌ایم
سر را بشوق آن چتر پر گرفته‌ایم

دریا بما رسیده اگر از پی مراد
همچون صدف ز آبله ساغر گرفته‌ایم

هرگز نگشته دود شکایت ز ما بلند
گر همچو شعله ز آتش غم در گرفته‌ایم

ما طفل کودنیم و سبق نامهای دوست
صد بار خوانده و دگر از سر گرفته‌ایم

چون دام برگرفتن ما بهر داد نیست
گیرنده‌ایم و رسم طمع بر گرفته‌ایم

یاران که در غم تو نهادیم بر جگر
گوئی ز پنبه روزن مجمر گرفته‌ایم

بگذر ز کام تا بکنار تو جا کند
این پند را ز رشتهٔ گوهر گرفته‌ایم

تا رفته‌ایم در پس زانوی غم کلیم
جا در پناه سد سکندر گرفته‌ایم

طالع وارونه بین کز گشتن مژگان بسته‌ایم
گرچه بیقدریم خود را بر عزیزان بسته‌ایم

مورسی از تاب کمر ما را تواند صید کرد
چشم همت گرچه از ملک سلیمان بسته‌ایم

دیده گر سیراب شد دل تشنه یکقطره ماند
خانه ویران کرده تا آئین دکان بسته‌ایم

دانه دام تعلق مزرع گیتی نداشت
ما بامید چه بار دل بدوران بسته‌ایم

خاطر آشفته ما هست عیب روزگار
بر سر ایام دستار پریشان بسته‌ایم

ما و دل در این چمن چون توبه فصل گلیم
روز اول با شکستن عهد و پیمان بسته‌ایم

از شکسته کشتی ما تا گهی یاد آورد
رشته‌های موج بر انگشت طوفان بسته‌ایم

در حصار آهن ما غم نخواهد راه کرد
رخنه‌های سینه را یکسر بپیکان بسته‌ایم

خار مژگان را بچشم کم مبین دیگر کلیم
چار موسم از گلش نخل شهیدان بسته‌ایم

بیقدر نخواهم شد اگر خاک نهادم
خوارم منگر ذره خورشید نژادم

از هستیم از نیست نشان نام بجا است
در نرد شب و روز جهان نقش نیادم

جنس من و بازار دوین هر چه خیالست
چون قبله نما در حرم کعبه کسادم

از دامن صحرای جنون دست ندارم
گر اشک بیابم دهد و آه بیادم

بیقدر تر از خسم بدل ما متیانیم
هر چند که نایاب تر از خاطر شادم

از دست من آزرده چرا خلق نباشند
چون خامه بحرفی همه انگشت نهادم

در مکتب عشق است کتابم ورق دل
روشن نشود جز بخط زخم سوادم

باسپند سوخته گویی که از یک رحم‌ام — یک قلم از دیدهٔ نشو و نما افتاده‌ام

نقش پا برخاستن دارد بامید نسیم — من هم از شکلم بر نخیزم هر کجا افتاده‌ام

باوجود سرکشی چون گردبادم خاکسار — شعله‌ام در عجز در پای گیا افتاده‌ام

گوهر شب تابم و از شمع بی‌قیمت‌ترم — لیک ازین شادم که با بی پیچها افتاده‌ام

هرگزم در سر هوای دانه کامی نبود — من ندانم از چه در دام بلا افتاده‌ام

ولَه

روز و شب از بسکه محو آن میان گردیده‌ام — سوی می ترسم برآید عاقبت از دیده‌ام

صاحب آوازه در اقلیم گمنامی منم — نام خود را از زبان هیچکس نشنیده‌ام

اشک رنگین داغ حرمان زخم رشک مدعی — وه چه گلها بهر تابوت تمنا چیده‌ام

بر تنم هر جا که اشک افتد برآید دود ازان — از تف تنهایی هجران تا بالین دمیده‌ام

عیب‌پوشی سهل باشد لیک نادیدن خوش است — چشم من روشن که دایم صاف این دیده‌ام

از سیه‌روزی رهایی چون نیابد دل که من — هر رگ او را از تار زلف او تابیده‌ام

فرصت عشرت کف ندیم بهر حالی که هست — گریه نامش کرده و بر بخت خود خندیده‌ام

گل ببستر تا نیفشانی نمیخوابی و من — شمع سان با شعله در یک پیرهن خوابیده‌ام

همچو من در پیش یار بیوفائی خود کلیم
زود نتوان خوار شد عمری وفا ورزیده‌ام

ریخت تا ناخن بسکه خارها بیرون زپا کشیم — بر در دل می‌نشینم پا ز درها میکشم

روی نیاز از همه سو تافتیم / قبله نه فهمیده مسلمانیم
خاک تواضع ز ازل ریخته / دست قضا بر خط پیشانیم
بخت ز آغوش من انگیخته / همچو صدف باعث ویرانیم
قد دهن از روزه حرمان من / نیست جز انگشت پشیمانیم

من ز سواد سخنم چون کلیم
نه همدانی و نه کاشانیم

هرگز آشفته ز بدگردی دوران نشدم / داد خاکم همه بر باد و پریشان نشدم
آه زین غفلت سرشار که چون ساغر پر / جان بلب آمد و از کرده پشیمان نشدم
طالع خصم فلک در همه میدان دارم / وین هنر بین که بکس دست و گریبان نشدم
چون لب زخم دلم خنده بی گریه نکرد / گل گل از عشق شگفته من و شادان نشدم
بسکه با نیک و بد و خلق ندارم کاری / منکر و معتقد گبر و مسلمان نشدم
گل نقش قدمم در چمن بی قدری / لایق گوشه دستار عزیزان نشدم
در ره دشمنی خویش چه ثابت قدمم / خاری از پا نکشیدم که پشیمان نشدم
گل روی سبد گلشن نثر مرگیم / ابر از گریه غمناک آمد و خندان نشدم

تا ندادم سر خود در ره آن شوخ کلیم
همسر طایفه بی سر و سامان نشدم

تا نفس سود است پا به راه پیما میشوم / میگذارم پا به راه آن دم که بی پا میشوم
صورت از دیوار میخواهد که سنگ از سر رود / با چنین دیوانگی هر جا که پیدا میشوم

طاعت شوریدگان را قبله جائی دیگر است	رو بوقت اشک ریزی سوی جیحون میکنیم
با چنین بخت زبون با روزگارم دشمنی است	کوشش فرهاد را با ضعف مجنون میکنیم
آنچه در غربت که من دیدم ز دشمن مشکل است	می خلد در دل گر از پا خار بیرون میکنیم

جانه وا ز دون طالع میکنیم از بس کلیم
بخت را از همت والا دگرگون میکنیم

در جستجوی وصلت آن رهبر و بلایم	گر فرق ما چو شانه بگذشته خار پایم
یک پایی در خرابات پایی دگر بمسجد	یک دست رهن ساغر یکدست در عبایم
تا سینه چاک کردم ناخن تمام فرسود	اکنون بعقدهٔ دل درمانده چون درایم
در گلشنی که خارش بگرفت قیمت گل	خاکم بسر که دایم چون آب کم بهایم
تا آشنای یاسم بیگانه ام ز عالم	مستغنی از طبیبان از درد بی دوایم
از تازه گلبن خود پیوند تا بریدم	با هیچکس نسازم گوئی که خار پایم
پروانهٔ اسیرم در بزم آفرینش	بر شمع ریسمانی می تابد از برایم
باشد نمایش من پنهان در آزمایش	منگر که تیره بختم شمشیر بی جلایم

از بس کلیم رستم در زیر بار محنت
بر دوستان گرانم گر سایهٔ همایم

بدام عشق تو بیدانه مبتلا شده ام	پرم ببند که دل بستهٔ بلا شده ام
جدا ز یار آن تار گسسته را مانم	که بینوا شده ام گر ز نی جدا شده ام

۱۲۱

جرم چشم عیب بین خویشتن واپس ایم | هر قدر نا خوش که از ابنای دنیا دیده ام
نخوتی دارد قناعت حیف کان نقص است | خویش را تا قانعم همسر بدریا دیده ام
کار خود هر جا که محکم کرده دهر بی تمیز | مرغ را از نجیر جای رشته بر پا دیده ام

در قفس یکسال میباید بسر بردن کلیم
دلگشائی گر همه یکدم بصحرا دیده ام

ردیف نون

میروم از خود بیا در انجمن تنها نشین | ذوق تنهائی اگر داری بیا با ما نشین
سرکشی با هر که کردی رام او باید شدن | شعله سان از هر کجا برخاستی آنجا نشین
طرز وضع اهل دنیا سر بسر بادیدنی است | گر فراغت خواهی از ایام نابینا نشین
گرد بالای تو ساقی جلوه مستانه ایست | گه در آغوش من و گه پهلوی مینا نشین

ای کلیم از جستجوی کیمیای وصل دوست
گر زپا خواهی نشستن بر در دلها نشین

هیچکاری بر نمی آید ز دست تنگ من | ورنه چنگی نیست داماناتر ابا چنگ من
طینتم بر عاریتهای جهان چسپیده نیست | گر زرویم گرد افشانی بریزد رنگ من
تیره روزانیم ما را اختر طالع یکی است | از شکست زلف خوبان خیره شد چنگ من
بسکه خرسندم ز گنج فقر کاسیبش مباد | نعمت الوان بود غمهای زنگار نگ من
با همه کم فطرتی دارم زهمت توشه | در نیاید هیچگه دنیا بچشم تنگ من

حرمت اینخانه را لایق نباشد هر چراغ / از برای کعبهٔ دل شمع آگاهی گزین

پا چو از دریا کشیدی گنج در دامن بیاب / دیده از دنیا چو بستی هرچه میخواهی گزین

تا نمانی از گرانی ناامید از جذبهٔ عشق / از درون جان نگاهی از برون برخ کاهی گزین

پادشاهان با نزاکت بار عالم می برند / بار بر عالم گذار و فقر بر شاهی گزین

گر درون لبریز شد با شدت از غم عشق / لب بهم بگذار از شکوه بکس مشرب ماهی گزین

رهبری عامی کلیم از وی عصا بهتر نبود / در طریقت مرشدت گر اوست گمراهی گزین

هر دم مشو سوار بعزم شکار من / آتش مزن بخانهٔ زین شهسوار من

کوتاه گشت از همه جا رشتهٔ امید / از بس که روزگار گره زد بکار من

پژمرده گشته گلشن عیشم چنانکه نیست / یک گل درو که خنده زند بر بهار من

شد سینه چاک و سوزن مژگان تو دمی / چون رشتهٔ سرشک نیاید بکار من

صحرا کنون خوش است که از فیض گریه ام / روئیده سبزه چون مژهٔ آبدار من

زنگار گیرد آئینه گر در بغل نهم / از بس بکدر است دل پر غبار من

آئینه ایست جام و تو حیران خویشتن / ساغر از آن بکف ننهی میگسار من

خم گرچه سالها بفلاطون نشسته است / دور از لبت نکرد علاج خمار من

گرم است لیکتر هم از سوز دل کلیم / شمع از دو سر گداخته شد بر مزار من

بهدف ناوک او باش گرت شوقی هست	آتش داری در سینه نیستان برسان
تا کی ای بخت بری چاک ز جیب یکبار	یک شب هجر مرا نیز بیابان برسان
خون اگر نیست دلا آهن پیکان بگداز	مددِ اشک بآن دیدهٔ گریان برسان

نوبهار است کلیم اینهمه افسرده مباش
تو هم آخر گل اشک بگریبان برسان

دلا بار وجود از خویش افگن	درین ره کاری آخر پیش افگن
تو صید عالم قدسی درین دست	کمند وحدتی بر خویش افگن
دل آسوده را در خون فشرده بر	بران مژگان کافر کیش افگن
نگر در خواب بینی روی راحت	چو گل بستر بروی خویش افگن
بران پستی که دارد قصر شاهی	نظر از کلبهٔ درویش افگن
بره گر پیش پای خود نه بینی	گنه بر عقل دور اندیش افگن
اگر سرمایهٔ خون نابه کم شد	دلا زان لب نمک بر ریش افگن
گر از تقصیر خود داری خجالت	سر از شمشیر او در پیش افگن

کلیم از فکر آن لبهای پر شور
نمک در دیگ سودا بیش افگن

بسینه ناوک غم تا بکی روان کردن	چه ذوق رو دهد از آینه نشان کردن
دلا بگلشن حسن معاش می باید	بقدر پایهٔ پرواز آشیان کردن

[illegible]
جفای خار ز ازبهر گل کشیده کلیم [illegible]
شب عید است می باید در میخانه وا کردن [illegible]
[illegible]

در روز ابر باید ساغر شمرده خوردن — یعنی بود برابر با قطره‌های باران
افگنده‌اند برابر مستان سر برهنه — همچون حباب دستار در رونمای باران
در کشور گلستان گلبن اگرچه شاه است — از گل گرفته کاسه باشد گدای باران
بیداد پاک طینت بر دل گران نباشد — بر سینه میتوان خورد تیر جفای باران
در گلستان کشمیر هر روز کامیاب است — چشم از جمال ساقی گوش از صدای باران
می خانه آستانش گل شد ز سجده ما — از بسکه هست ما را در سر هوای باران
سازم بآب حیوان گاهی که می نباشد — در خشکسال باشد شبنم بجای باران

ساقی بمی پرستان دارد کلیم دایم
احسان بی تقاضا همچون عطای باران

کمر از تار جان باید بر آن نازک میان بستن — کی از هر رشته آن دسته گل میتوان بستن
بزور عشق شوق اضطرابی آرزو دارم — که مغزم را نباشد فرصتی در استخوان بستن
بروز از عندلیبم شام چون پروانه خاموشم — در آن کو صرفه من نیست خواب پاسبان بستن
علاج اضطراب دل نمی آید ز من ورنه — بافسون میتوانم لرزه آب روان بستن
همیشه پیشه من عجز و کار اوست استغنا — ز گلچین پس زدن می آید و از باغبان بستن
دکان گلفروشانم رونق من همین دارد — بجو نتوان گل داغ جنون را در خزان بستن
جرس این ناله را از پهلوی دلبستگی دارد — نبایستی ز اول خویش را در کاروان بستن
بنازم ترک چشمش را که بر کس بسته می آید — بجز زه بی سپر [illegible] میان بستن

تا چند همچو سوفار زندان بخون نشستن
دل تنگ و رو گشاده خود را بکار بستن

گر از نسق فتاده است احوال ما چه نقصان
عقد گهر ز قیمت کی افتد از گسستن

بیماری و غم دل آن ناتوانی آرد
کز ضعف کس نیارد در بستر از شکستن

از سیل گریه آخر دل را کدورت افزود
آورد روسیاهی خاک ار بآب شستن

در گوشم این در پند از پیر گوشه گیر است
دام است صحبت خلق باید ز دام جستن

گفتی گزین تنگ و درد کی میرسی بآرام
روزی که زیر تیغش روزی شود نشستن

دنیا خیال و خوابی است این جمع اب نزد ما
آسایشی ندارد بهتر ز چشم بستن

در ملک خاکساری رسم است اهل دل را
در صدر هر چه کم شد در آستانه جستن

باشد کلیم اگرچه شیشه دل و تنگ ظرف
چون توبه تاب دارد در بستن و شکستن

برتر از خورشید شد کار سخن
شب ندارد روز بازار سخن

نارسائی های اندازه همه
از بلندی های دیوار سخن

عرش و کرسی می نهد در زیر پا
تا گلی چیند ز گلزار سخن

منکر هر مذهب و ملت که هست
بر نمی خیزد با نکار سخن

بهر بازوی هنر ننوشته اند
هیچ تعویذی چو طومار سخن

چون قلم از خویش سرها بر تراش
سر بسی خواهد سروکار سخن

غیر یارانی که مضمون می برند
کس نمی بینم خریدار سخن

مسافتی است که صد عقد سدره دارد — میان سبحه بزور دو دست همت من

کفن بخلوت گور است برگ و سامانی — باین غبار نیالوده کنج عزلت من

ازین که دست امیدم کلیم کوتاه است
خدا معانی برجسته داد قسمت من

حسن اگر اینست ناصح هیچو ما خواهد شدن — چوب تر آخر با آتش آشنا خواهد شدن

از دم تیغ است سیر مرغ بسمل تا بخاک — دل گر از دست تو بیرون شد کجا خواهد شدن

هر در نگشوده دارد در ز استغنا کلید — همچنانش واگذاری دل که وا خواهد شدن

یکره از دستم بدامان تو گردد آشنا — پنجهٔ من بر سرم بال هما خواهد شدن

بیشتر هر چند بر کام جهان پیچیده‌ام — بیشتر از دست چون تاک جدا خواهد شدن

چون کشی خنجر بقتلم بر میان دامن بزن — دامن آلودن بخون من خونبها خواهد شدن

به هر گامی اگر دانی چه منت میکشی — کام دنیا بر تو کام اژدها خواهد شدن

میرود تا کوکب بخت مرا آتش زند — هر شرر کز صحبت آتش جدا خواهد شدن

گر فلک زینگونه بر ما تنگ می‌گیرد کلیم
وسعت آباد جهان چشم گدا خواهد شدن

باز می‌خارد کفم خواهم دگر بر سر زدن — این بود از ما بدام عشق بال و پر زدن

از غم آن دل که گم شد میزنم بر سینه سنگ — چون درین غمخانه نبود کس جز حاصل در زدن

رنج و راحت را تلافی از قفا چون میرسد — خار غم در پا شکستن یک گلی بر سر زدن

در میان گریه بنمایم گرم خونین های ... | با همه نسبت نمی‌چسپید بر عضا پیرهن
نیست تار و پود راحت در لباس روزگار | یک بیک آزموده‌ایم از کفن تا پیرهن
سخت جانی بسکه از پهلوی ما اندوخته | کار جوشن میکند بر پیکر ما پیرهن
خرقه عریانی از دست جنون پوشیده‌ام | قامتم هرگز نخواهد راست شد با پیرهن
جامه پوشاندن یتیمان را مسلمانی بود | دختر رز را بپوشانم ز مینا پیرهن

گاه عریان از جنون چون شمع میگردد کلیم
گاه چون فانوس می‌آید سراپا پیرهن

نیاید نخل آه از سینه بی داغ من بیرون | نگردد این شرر هرگز سر زد لیک از چمن بیرون
درین محنت سرا چون نال اگر جا هست طرح ... | بفرقت تیغ اگر بار دنیا از وطن بیرون
فلک جام مرادم کی دهد گر آید از دستش | برو پیمانه داغ از حسد از دست من بیرون
غم افشای رازم نیست در پرسش که میدانم | ز لبریز لبستگی ناید ز بزمم از سخن بیرون
گلی را باش بلبل گو نقاب از رخ چو بگشاید | کند از شرم اول باغبان را از چمن بیرون
بفکر خاتم لعل لبت هرگاه می‌افتم | نمی‌آرم لبسان خاتم انگشت از دهن بیرون

نمیدانم کلیم از حسرت روی که بود امشب
که میشد با بهای اشک شمع از انجمن بیرون

ردیف واو

نه گل شناسم و نه باغ و بوستان بی تو | که دیده در نگشاید بر این و آن بی تو

بدنام خواندم همه بس بیگمان بد است | نامی که نگذرد بغلط بر زبان تو
باری ز دست بوس مکن منع ما اگر | تنگ است جای بوسه بکنج دهان تو
بر چرخ این هلال نباشد که دست حسن | آویخته بطاق بلندی کمان تو
می را نهفته خوردم و مستی نهان نماند | رسوائی عالمم ز نگاه نهان تو

از ناله ات کلیم چه حاصل که چون جرس
فریادرس بهم نرساند فغان تو

صبح نگرد و سپید پیش بناگوش تو | کز سر طاقت گذشت آب در گوش تو
گرچه ز تمکین حسن کم سخن افتاده | بوسه فغان میکند در لب خاموش تو
بسکه ز رشک کمر تاب خورد طره ات | چون بمیانت رسد بگذرد از دوش تو
آگهی از خلق برد آن مژهٔ جنگجوی | باشد از در هراس زلف زره پوش تو
خنده بدریا زند اشک ز دامان من | نازلیلی کند زلف در آغوش تو
کینهٔ من بس چرا هیچ زیادت نرفت | گشته اگر نامم از ننگ فراموش تو

موعظه را کلیم باشد اگر این اثر
پنبهٔ غفلت درست در صدف گوش تو

ردیف یای

ز خجلت تا دل یار را شکسته | بود چون ساقی مینا شکسته
سزاوار جفا هیچکس نیست | براهت خار قدر را شکسته

از کوهی خلعت آسایش گیتی است — گر زانکه مرا پای بدامان نرسیده
تا عشق شود کم نشود تیرگی بخت — شب بیشتر از شمع بیابان نرسیده
دل را خبری نیست که دزدیده چه شور است — دیوانه به هنگامه طفلان نرسیده

از طالع دون بود کلیم آنچه کشیدی
هنگام ستمگاری دوران نرسیده

نمک گریه و تاثیر از فغان رفته — دعا اثر نکند گر بآسمان رفته
دهان تنگ تو گاهی بچشم می‌آید — کمر کجاست که یکبار از میان رفته
دل شکسته نمانده است در جهان درست — گلی است چیدنش از یاد باغبان رفته
چگونه سیل بزنجیر موج بند شود — نگو بهی چند که ما از کف عنان رفته
همه بقدر ادب بهره می‌برند ز دوست — فراخ فهم نرسند بآستان رفته
بهار رفت و گلی در چمن نمی‌شکفد — صبا بسجده آن خاک آستان رفته
ز بسکه پیروی خلق گمرهی آورد — نمی‌رویم براهی که کاروان رفته

کلیم لاف زبان آوری مزن چندین
که شمع آخر ازین بزم بی زبان رفته

نه نشستن نقش بد از نقش بد بسیار به — آیینه را عریان تنی از جامه زنگار به
غواص تا دم می‌نزد گوهر نمی‌آید بکف — گوهر شناس از کسی خاموشی از گفتار به
هر لب که بی آهی بود کم از لب جاهی بود — چشمی که نبود خون فشان و رخنه دیوار به

آن نشئه که باشد بگذشتن از دو عالم
در کیش میکشان چیست یک مستی گذاره

از کعبتین رنجش در نرد با گرد چیست
چون مطلبی نداری بگذر دگو بیاره

با چرخ سرفرازی نتوان ز پیش بردن
جاییکه سقف پست است نتوان شدن سواره

همچون کلیم دیگر یک ناتشخصی گو
آگاه و مست و غفلت پرشغل و هیچکاره

تا کی خورم غم دل با نیم جان خسته
دست شکسته بندم بر گردن شکسته

جمعیت حواسم ناید مجال اول
گم گشته دانه چیند از سبحه گسسته

یکدسته کرده دوران گلهای این چمن را
وز آن زه گریبان بر دسته رشته بسته

اهل جهان نهان شان هم رنگ آشکار است
گرد نفاق دلها بر چهرها نشسته

مشکل ز تن برآید جان علاقه آلود
چسپیده بر غلافست شمشیر زنگ بسته

دارم دلی که هرگز نشکسته خاطری را
بیمار گشته از غم پرهیز اگر شکسته

در دامگاه عشقت جانکاه صید صیاد
مرغ پریده از دام تیر ز صید جسته

از دست هر چه رفته گم کرده باز اول
وا یافت است هر کس گم کرده را بجسته

اشک کلیم نگذاشت در نامها سیاهی
بهری که میفرستی مکتوبهای شسته

غرور حسنش از بس با اسیران سرگران کرد
ز ره برگشته تیرش ز استخوانم گر نشانم کرد

بعاشق دشمن است از آنکه هرگز گل نمی بوید
ز گلزاری که در وی عندلیبی آشیان کرد

اگر ز درد اسیران خود دلت آگه ... چرا است زلف ترا پیچ و تاب بر گردیده

کسی که دیدن در لیست و شناسائی چشمش ... ز میل خار مغیلان بدیده سر کشیده

ز درس و صحبت چو کیفیتی نیافت بجا بود ... کتاب داده اگر شیخ شهباز خریده

ز کنج کاوی مژگان غزال چشم تو خواهد ... کسی بغور سخن در جهان چو دانرسیده

باین طریق خرد آزموده تیغ زبان را ... که ربط محکم خود در از گفتگوی بریده

کلیم ناله تا کی رسد بگوش غرورش
کسی که راز سی دلها از زلف خود شنیده

هوای سیر گلشن بانده است و بال و پر رفته ... هوس ها کاش میرفتند با عمر بسر رفته

بعشق ریشه محکم کرده ناصح بر نمی آید ... ز سوزن بر نمی آرند خار در جگر رفته

بکوی تیره بختی چون قلم پایم بگل مانده ... اثر از شعله آهم بدر ها چون شرر رفته

شکیب بیقراران هم بجای خود نمی آید ... نیاید از سفر تا باز چون عضو بدر رفته

مبادا آتش سودای کس ننگو نه تهمت را ... ز جوش گریه ام چشمی است چون سنگ ز سر رفته

نیم شرمنده یک گام همراهی ز دل هرگز ... براهی گر مرا دیده است از راهی دگر رفته

میان خاکساران لاف پستی بیتو هم زد ... هوای کرسی زانو مرا از سر بدر رفته

رهم طی گشته اما نیست از منزل نشان پیدا ... درین سرگشتگی مانم بز لنگر رفته

بکوی تنگدستی خود زمین گیرم کلیم اما
سر شکم بر سر دریا بتاراج گهر رفته

باتیره درونان نتوانیم بسر برد		مارا که دل از همدمی جام گرفته
صد شکر که دیدیم پریشان تر از خویش		زلف تو دل جمع ز ما دام گرفته
زلفت بره هوش و خرد دام کشیده		چشم از دو طرف گوشهٔ آن دام گرفته
دوران نبرد داد خود را به مدارا		تو گیر حق خویش با برام گرفته

راضی است کلیم از سخنش نیست ولبند است
والیس نه بهر حیله ز الهام گرفته

جنون تا بداد اسیران رسیده		دماغش چه سرها بسامان رسیده
غم از هر طرف ساغری پیش آرد		چو هشیار در بزم مستان رسیده
ز از لخت دل خانه‌ام گلستان شد		کزین گل به خار بیابان رسیده
ز شوق تماشای تو بازگشته		به چشم سرشکی بدامان رسیده
به چشم من از هر نسیمی که آید		سلامی ز خار مغیلان رسیده
ز برگشتگی های بخت سیاهم		خبرها بر زلف و مژگان رسیده

کلیم از نگون بختی خود چه نالی
ببین ناله‌ات را به کیوان رسیده

اشکم ز دل چو شعلهٔ فوران برآمده		طوفانم از تنور دل بنیان برآمده
رفتی و مضطرب ز قفایت دو دیده‌ام		چون لشکری که از پی سلطان برآمده
جائی بدلگشائی چشمت ندیده است		تا سرمه از سواد صفاهان برآمده

زصوفی میده پوشیدن بسی از خرقه پوشیدن	بلی رفتار را داند غنیمت مرغ پربسته
براه عقل می پوئیم چو دست از عشق میشوئیم	کسی را دل کمر بسته که از دنیا نظر بسته
زشور اشک حسرت خانهٔ چشمی بود ما را	نمک با نندان آن لبها بروی یکدگر بسته
نشان مایهٔ اربهای معنی چیست خاموشی	متاع بیگمان باشد سرای که در بسته

کلیم از خویش خواهد چید گل در گوشهٔ عزلت
بخارستان پا تا آبی از در زمان تر بسته

ردیف یای

نبرد از دل غمی نظارهٔ گلهای بستانی	ز لاله داغ دل افزود و از سنبل پریشانی
شکفته رویم از بینی سپنداری که خوشحالم	که در زیر غبار غم نهان شد چین پیشانی
بخاک افشاند بخت بد چو برگ گل پر و بالم	درین گلشن چنین کردیم آخر بال افشانی
شراب درد و غم از ساغر تبخاله میریزد	مبادا از لبی حرف مداوا لب بجنبانی
برای گرد سر گشتن از و بهتر نمی یابم	بگرد عالمم ای بخت اگر صد ره بگردانی
جراحتهای چشم از اشک خونین کی شود بهتر	خراش دیده افزون میشود زین لعل پیکانی

کلیم امشب دلی از یار خالی میکنم تا کی
سخن بر لب گره باشد نفس در سینه زندانی

تو ز روی مهربانی بمیان مگر در آئی	که کنند صلح با هم شب و روز آشنائی
دل خونچکان بزلف تو هنوز هست چندان	که شود درست بازی بکف شانه ها حنائی

لذت بوسهٔ تو از کف پای تو گرفت
که نباید بمیان پای شمار و عددی

شکرها گو بنما ای چرخ که از گردش تو
نیست یک کس که تواند بجایش حسدی

عادت داد و ستد داد و جان مشکل کرد
زانکه این داد بدنبال ندارد ستدی

بخت وارون من آن نیل بود بر رخ عمر
که کشد جانب خود آفت هر چشم بدی

لاف بی برگی فقر از تو حرام است کلیم
پوست تختی که نداری کلاه نمدی

هر دم از خویشتن آهنگ رمیدن داری
نه همین از اهل وفا میل بریدن داری

ناله انگشت بلب میزدم هر ساعت
شکوه سر کنم ار تاب شنیدن داری

آتشی از نگه گرم نگاهی باید
از جگر گر سر خونابه کشیدن داری

هر سر موی ترا جلوهٔ ناز دگر است
نگهی سوی خود انداز که دیدن داری

دل ما را بجگر ناوک دلدوز تو دوخت
بر جگر هم پس ازین حق طپیدن داری

غزلت گوش زد روح امین گشت کلیم
بس بود گر سر تحسین طپیدن داری

رواج جهل مرکب رسیده است بجایی
که کرده هر مگسی خویش را خیال همایی

ز طور مرتبهٔ موسوی فرود نیاید
بدست کور گر افتد درین زمانه عصایی

ز رشک مایدهٔ عیسوی بخویش ببالد
اگرچه کاسه خالی بود بدست گدایی

زند به نغمهٔ داود طعنه صوت و صدایش
زمانه بر گلوی هر خری که بست درایی

[illegible]

در کام جان نیابی شیرینی بلا را	باغم گر اتحاد شیر و شکر نداری
براه طلب بریدی سود سفر چه دیدی	از خار پا چه حاصل چون گل بسر نداری
تاب کمر ز دستت تاب و توان صحبت	زین غم خبر نداری ور دکمر نداری
آن دم بتیر چشمی شهرت کنی که زر را	مانند گوهر اشک از خاک بر نداری

در پیش ناوک جور داغ وفا نشان شد
دیگر کلیم چیزی بهر سپر نداری

چه نیکو گفت با گردنکشی سر در گریبانی	که بار نیز در میدان ز تنگی هست جولانی
بی برگی متاع خانه من نیست غیر از ما	بجز بلبل نباشد آشیان را هیچ سامانی
گل رخساره ات آب گردد از شرم	بروبیت بود امشب باز حیران چشم گریانی
گریبان گیر من شد آشنائی وادی خوبان	که از بیگانگی خارش نگیرد طرف دامانی
هزاران عقده پیش آمد براه ناامیدی هم	درین وادی سرابی را ندیدم بی نگهبانی
بکسر درا گر هر مویش دل و جان اسیر آنرا	که امشب بهر زلفت دیده ام خواب پریشانی
بزیر سنگ طفلان شد تن دیوانه پوشیده	جنون خلعت خارا دهد چو دید عریانی
چو در گلشن نشینی شاخ گل در گوشه بزمت	نشیند منفعل از خویش چون ناخوانده مهمانی

سپند از گرمی آتش نمی بینی چه می بیند
کلیم از آب حیوان تغافل می برد جانی

براه او چه در بازیم نه دینی نه دنیایی	دلی داریم و اندوهی سری داریم و سودایی

[illegible]

بدل صد آرزو داری و زان سازگاری کن | چو گل جمعی بهم کن کآشنای باغبان باشی
قناعت فهم باش و دعوی علم فلاطون کن | بهشت از غیب دانی گر تو خود در عیب‌دان باشی
اگر در خاکساری کاملی بر صدر جا داری | چو نقش پا اگر چه خانه را در آستان باشی
جهان را میتوان تسخیر کرد از تیغ استغنا | گلستان سر بسر از تست گر بی آشیان باشی
هنر در بار اگر داری هنرسرا زکم خریداری | کسادی سنجو خوش کن بقیمت چون گران باشی
بفتوای قناعت وز همت شو باطل | ز قوت کام برانگشت حسرت در دهان باشی
نفاق دوستداران بین که گر دشمن خود را | دعای بد کنند گویند کام دوستان باشی

کلیم آمد بهار از باده سرخوش چنان خواهم
که در صحن چمن افتاده چون برگ خزان باشی

نیست بی فایده این بیخودی و مدهوشی | عقل را پخته کنیم از سفر بیهوشی
هیچ دل نیست که با عشق نباشد گستاخ | گو حبابی که بدریا نکند سرگوشی
اخگر از عافیت کار جهان داده خبر | دلق خاکستر بین بین لباس اطلس پوشی
سرش از دوش بمقراض فنا بردارند | شمع اگر با تو کند آرزوی هم دوشی
زهر چشمیت نکند دست هوس کوتاه | تلخی می نشود مانع ساغر نوشی
همه جا حوصله خواهست بجز بزم شراب | که ز کس فوت شود فایده بیهوشی
تو که بر حرف کسی گوش نمی اندازی | چه شود گر دهیم رخصت یک سرگوشی
حاصل هر دو جهان را بسخن گر ندهند | نکشا لب چه توان یافت ز خاموشی

[illegible]

ز گوش این نکته پیر مغان برون نخواهد شد
که مستی خاکساری آورد پرهیز مغروری

ز چشم اعتبار خلق چون پنهان شوی دانی
که باشد مستی و رسوائی با عیب مستوری

تو همچون شعلهٔ سرکش که هر آلایش تا کی
ز ما گردی بدامان تو نشیند بکن دوری

نصیب باشد یکبار دیدار ترا دیدن
بخوابت هم نمی بینم زهی کوری زهی کوری

چنان عالم به بند اعتبار ظاهر افتاده
که پروانه نسوزد گر نباشد شمع کافوری

نگوید بی اثر دیگر کلیم ای باشک پیری را
ز بخت گریه آخر هم سیاهی برد و هم شوری

از فیض دل ار گوهر شب‌تاب نباشی
چون خاک بهر جا که روی پایاب نباشی

ناخوانده مرو بر در کس بار گرانی
بار دل یک شهر چو سیلاب نباشی

مگشای زبان به ز خودی را که چو بیتی
زنهار که شمع شب مهتاب نباشی

جائیکه رفیقان چو جرس خواب ندارند
بار تو چنان کن که گران خواب نباشی

بالاف توکل به بغل گر نبی نان
آن روز کم از ماهی بی آب نباشی

آنجا که توئی خود سبب کلفت خویشی
میکوش که در عالم اسباب نباشی

آسایش دیوانگی بیدل مده از دست
یعنی پی وا دیدن احباب نباشی

در حلقهٔ زنار فسادی ندهد رو
پرهیز که در حلقهٔ اصحاب نباشی

زنهار وفا را غرض آلود نسازی
در کوی توقع سگ قصاب نباشی

حیف است کلیم از تو که بی دجله اشکی
یکتا گهری بهر چه شاداب نباشی

[illegible]

[illegible]

درین مکتب سواد صفحهٔ دانش مکن زنهار
بت خود ساختی یک چند دانش را چو گل چیدی
بپای خویش آخر تیشه خواهی خورد ناکامی
چنان بر خویشتن اندوه غربت را گوارا کن
بخلق احسان کن و چشم از تلافی پوش میبا...
درینجا چشمها تنگست تنها خود نما بودن

سیه بخت قفس سیه وزار نخواهی همچو من باشی
برای امتحان خواهم دو روزی بخت شکن باشی
اگر در زور بازوی هنر چون کوهکن باشی
که مانند گهر بیزار از یاد وطن باشی
بکس راحت رسان چون حوض چون کوهکن باشی
بآن دنیا فکن خواهی اگر خونین کفن باشی

کلیم از منت غمخواری یاران شود فارغ
ز زخم تازه گر مرهم نهی داغ کهن باشی

زهی بعشق رخت کار شمع سرباری
ز گریه باخته ام دیده را همین باشد
چنین بخاک گر افتاده ام ز پستی نیست
بسان شعله و شمع است الفت من و تو
غبار من بره دوستی نشسته چنان
بدستگیری واماندگان چنان چو کن

ز نسبت قد تو سرو در سرافرازی
بنزد دیده دران معنی نظربازی
که ریخت بال و پرم از بلند پروازی
بمن یکی شده لیک در یکی سازی
که بر نخیزد اگر خسش کمین بردتازی
که نقش پای ره هم بر زمین نیندازی

کلیم پیر شدی تا بکی چو طفل سرشک
ز تیغ یار چو با خاک و خون کنی بازی

نزد این خلق از رواج باطل و خوشتینی
حرف گو چون انا الحق گوئی باشد دشمنی

رباعیات ردیف

رباعی

ای خواجه نوکر بری تن قافله را
یارب ز تن کردن قافله را
یعنی که کس خفته تو بیدار کند
لیکن و طمع راه زن قافله را

رباعی

از زخم تو شد کام ستان رنگ حنا

رباعی

رباعی

از شاه جهان زمانه ممنون بادا	عدلش معمار ربع مسکون بادا
زنجیر عدالت سعادت اثرش	چون سبحه بدست پیر گردون بادا

رباعی

دستی نبود بر تو بداندیش ترا	وا زند دم و ریش پس و پیش ترا
در قید دو شاخه هر دو دستت خواهم	تا پایه نشنوند منبر ریش ترا

رباعی

گیرند ز تو داده جان و تن را	دادن نتوان گفت چنین دادن را
زان گونه که کاه و دانه از دهقانیست	هر چند بباد میدهند خرمن را

ردیف باء رباعی

این روی که کرم حق تعالیست تب	وین پرتو مهر لا یزالیست تب
این گرمی صلحت نه افروز خشم	ای جلوه جانی این تجلیست تب

ردیف تاء رباعی

هر چند که مرد قول و فعلش تهمت	برداشتن پرده ز کارش کهنست
رسوا شود آنکه میدرد پرده کس	زر قلب بر آید و محک و سهمست

رباعی

شیرینم و مغز سخنانم تلخست	عیشم همه از لفظ زبانم تلخست
من بسم از خوی لیش در غذایم که مدام	از گفتن حرف حق دهانم تلخست

رباعی

گویند رخ ... طره پیچان بر دست
از شاخ گل ... ارغوان ...
او زلف بریده با صبا ...
خاکستر و لعلی پریشان بر دست

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

اکنون پی خانه دربدر می گردم | ره طی شد و سفر همچنان در پیش است

رباعی

ای آنکه دلت ز راز غیب آگاه است | بیجای بزرگان لبس جا نگاه است
جز خانهٔ زین خانه ندارم آن هم | چون دست بآن رسید پا کوتاه است

رباعی

ذاتت که ز مجموعهٔ گل منتخب است | حرف تپ لرزا و خطای عجب است
کس موج محیط را نگوید لرزست | کی گرمی خورشید جهانتاب تب است

رباعی

روزی که تن شاه جهان از تب تافت | آن نیست که عیسی بعلاجش نشتافت
میرفت دعای صحتش بسکه بچرخ | میجوست که آید بزمین راه نیافت

رباعی

شاها بگره سپهر کافتد نظرت | ایمن شود از حادثه چون خاک درت
خورشید نیارد که بر آن تیغ کشد | خاکی که برو سایه فتد از سپرت

رباعی

شاهی که حمایت خدایش سپر است | مایل بسپر نه بهر دفع ضرر است
از هیچ مصاف رو نمی گرداند | منظور شجاعتش ازین رهگذر است

رباعی

گستاخ بپای شاه چون روی نهاد
دارد سر امن [illegible]

رباعی

[illegible]
[illegible]
[illegible] صد کوه طور است

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

رباعی

دست اگرای قدوهٔ ابرار شکست	نه از ستم چرخ ستمگار شکست
تو نخل ریاض کرمی و دستت	شاخیست که از گرانی بار شکست

رباعی

آزاده ز سر هوای دستار گذاشت	قانع هوس اندک و بسیار گذاشت
در خانهٔ دهر حرص چون جاروب	هر چیز که جمع کرد ناچار گذاشت

رباعی

این تازه بنا که عرش همسایهٔ اوست	رفعت حرفی ز رتبهٔ پایهٔ اوست
بامیست که هر ستون سبزش سروست	کآسایش خاص و عام در سایهٔ اوست

رباعی

هر چیز که مایهٔ تن آسانی تست	برگشت چو بخت دشمن جانی تست
آن لب که در گل وجود ست ترا	سیلاب شود که وقت ویرانی تست

رباعی

از شاه جهان جهان پر برگ و سازست	کوس عدلش بسی بلند آوازست
زنجیر عدالتش سراپا چشم است	پیوسته براه دادخواهان بازست

رباعی

زنجیر عدالتت بعالم رقمیست	فرمان بدر کردن برجا ستمیست

رباعی

از حادثه دور تر ز صد مرحله است
آنکس که ستمگار تر از سلسله است
یک بار نشد خانهٔ زنجیر خراب
با آنکه تمام عمر در زلزله است

رباعی

دست از هوس [illegible]
[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

از کسب هنر خوشدلی از دستم رفت	سرمایهٔ قابلی از دستم رفت
طرفی که ز سعی خویش بستم این بود	کاسودگی کاهلی از دستم رفت

رباعی

این خانه که فیض را مکان آمده است	همسایهٔ برج آسمان آمده است
فواره چسان جسته ز بالاخانه	آب ره ز جوی کهکشان آمده است

ردیف حای حطی

از جلوه شاهدان فرخ پی فتح	داد از پی هم ساقی دوران می فتح
تاریخ فتوحات شهنشاه جهان	کلکم بنوشت آمده فتح از پی فتح

۱۲۲۶

ردیف دال

از راز دو کون گر کسی آگاه افتد	چون جادهٔ سر براه هر راه افتد
بیچاره به تنگنائی دنیا چه کند	مانند شناوری که در چاه افتد

رباعی

تا تکلیف تو جا مهیا نکند	در انجمن تو بوالهوس جا نکند
بیقید رهنم که هر کجا بنشینم	تا دل نطلبد جای مرا وا نکند

رباعی

نه از گریه است ضعف چشم نه ز درد	این پرده بروی کار هجران آورد
هر خانه که صاحبش سفر کرد از آن	ناچار برد غبار بنشیند و گرد

۱۴۲۳

بلبل هوس گلبن باغی نکند
پروانه هوس [illegible]

رباعی

بر فیل سپید تو که بینا و گوید
شد بخت بلند هر که او دید فکند
چون شاه جهان بر در آید گویی
خورشید شد از سفیدهٔ صبح بلند

رباعی

این مژده که فتح از پی هم زیبا بود
این کیف و بالا چه لشکر طاوس بود
از فتح [illegible] در یا [illegible]
گویا سر او حباب این دریا بود

رباعی

دل در ازل است گردش می بود
در خانهٔ سینه [illegible] می بود
دور از تو

دور از تو چه روز تیره‌ای میدیدم	گر دیدهٔ اشکبار روشن می بود

رباعی

آتش چو گذر به دشت پرخار کند	با سبزهٔ تر لطف خود اظهار کند
یارب مپسند کاتش دوزخ تو	با تردامن کمتر ازین کار کند

رباعی

اجداد شه جهان همه تاجورند	اولاد چو آفتاب عالی گهرند
تا آدم شد جداو شه هفت اقلیم	تا محشر شد اولاد شه بحر و برند

رباعی

آنکس که ترا رخصت میخواری داد	صیقل پی آئینهٔ هشیاری داد
تا باده ز کم حوصلگان رسوا شد	از موج بستان خط بیزاری داد

رباعی

ابر آب دگر بروی دنیا آورد	باید به میان ساغر و مینا آورد
این حرف نه من ز پیش خود میگویم	باران خبر از عالم بالا آورد

رباعی

دل در غم آن سرکش جاهل چه کند	بی حوصله با عقدهٔ مشکل چه کند
خواهد که ز زلف بشنود نالهٔ دل	آوازهٔ شب ورود دل چه کند

رباعی

رباعی

عالم روشن ز شمع اقبالت باد
عیش دو جهان قرین احوالت باد
[illegible]

رباعی

ساز تو همیشه غم فزای دل بود
سر ما سحر نغمات باطل بود

رباعی

[illegible]

ردیف کاف

[illegible]

ردیف لام

[illegible]

ردیف میم

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

چون شاه جهان بادشه شیرشکار	گردید بدولت پی نخچیر سوار
روزی به تفنگ خاص آن چل آهو	افگند و بیفگند بیک صید دوبار

ردیف سین مهمله

ای عارضهٔ تو غمگاه همه کس	شام الست روز سیاه همه کس
تا درد ترا پیش مسیحا گویند	و دست شد به چرخ رفت آه همه کس

ردیف شین معجمه

با گردش دهر و خلق پرشور و شرش	کاری که نداری چه غمت از ضررش
خاری که تمام مایه آزار است	دریا نخلد تا [illegible] نی پا بسرش

رباعی

ای شوخ بغمزه بر سر جنگ مباش	وی گل ز خزان حسن بی رنگ مباش
شمشیر که رنگش بزدایند خوش است	ابروی تو گر ریخته دل تنگ مباش

رباعی

قسمت کردند ماه و خور بی کم و بیش	بر خود الم شهنشه عدل اندیش
برداشت بنت مه نو ضعفش را	خورشید پسندید بتن خویش

رباعی

چون لاله خودیم آتش خرمن خویش	با خود شده ایم خار پیراهن خویش

رباعی

[illegible]

رباعی

با آنکه [illegible]

ردیف واو

با آنکه پیاله گیر این بزم منم	ممتاز بلطف ساقی از انجمنم
گیرد هرکس از کف ساقی جامی	گردد چو پیاله آب اندر دهنم

رباعی

زنهار مگو که بنده گمراهم	هر جا که روم بکوی است افتد راهم
عالم همه آستانه درگه تست	هر جا که باشم ساکن این درگاهم

ردیف نون

جا کرده اگر شاخ گلی در دل من	تنگ آمده است از دل بیجا صل من
زان خاک شدم که او سرا زمن نکشد	از خاک چمن سرشته گویی گل من

رباعی

ای آنکه کس برهمه طبع تو گران	طاعون دمفت از تو محتر پیر و جوان
زان گونه ثقیلی که ز رفتن ماند	افتد اگرت سایه بر آب روان

رباعی

غم جای دگر نمی رود از بر من	تا هست نشان از دل غم پرور من
پژمرده نمی شود گل داغ جنون	تا میگذرد سیل سرشک از سر من

رباعی

برگرد تو ای قدوه نیکوکاران	روزی دو سه تب گشت چو خدمتگاران
هیچ است که از خلق خوشت آموزد	راه و رسمش سلوک با بیماران

ردیف های هوز

ردیف یای

حالات فرخی آیات مصنف علام برگزیدۂ انام

نام نامی ابو طالب همدانی کلیم تخلص نورانی او سناد قیامت کار
تخته کن دکان فصحاے روزگار خامه سحر شکن او عصا بلکه آستین ید بیضا
جمیع اقسام سخن را در کمال خوبی بکرسی نشانده واکثر غزلها را یکدست
بهم رسانده در عهد جهانگیری بسیر هند خرامید و با شاه نواز خان بن
مرزا رستم صفوی مربوط گشته رعایت فراوان بهم رسانید در سنه
ثمان وعشرین والف بایران برگردید و در فراق هند غزلی موزون
گردانید این دو بیت از انست حسرت عیانست ؎ زشوق هند
زان سان چشم حسرت بر قفا دارم * که رو هم گر براه آرم نمی بینم مقابل را
اسیر هندم و زین رفتن بیجا پشیمانم * کجا خواهد رساندن پرفشانی مرغ بسمل را
و بیش از دو سال در ولایت اقامت نکرده دوباره خود را بهند کشید
و چندی با میر جمله شهرستانی بسر گردانید آخر بذیل صاحب قران ثانی
شاهجهان خود را متمسک ساخت و باستحقاق از پیشگاه خلافت
بخطاب ملک الشعرائی سر برافراخت بلی مشار الیه هم خلاق المعانی
ثانی بود و هم ملک الشعرای صاحب قران ثانی گویند در عهد صاحبقران
قران عید و نوروز دست بهم داد یعنی تحویل نیر اعظم در شرف خانۂ
حمل غرۂ شوال اتفاق افتاد در همین روز بادشاه از سفر کشمیر عود نمود

خاتمهٔ طبع مطبوعهٔ طبع ریختهٔ خامه بلاغت شمامه نادرهٔ یکتا
شاعر غرا مهر امتیاز مولوی عبدالحق صاحب متخلص بامتیاز
خلف باشرف سرآمد حکمای محمود حکیم مسعود صاحب
سلمهم الله الواهب شاگرد مستند الشعر ابقا

کلامی که کلیم الله بمصداق خر موسی صعقا محو سماعت آنست ❊ محمدت
الله نور السموات والارض بی شبهه و گمانست و سلامی که سلام الله
نص ان الله وملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین امنوا صلوا
علیه وسلموا تسلیما وارد قرآن است شایان شان رسول مقبول
انس و جان است صلی الله تعالی علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه
اجمعین الی یوم الدین اما بعد بر طالبان سخن و راغبان فن پوشیده
مباد که درین همین آوان زبان دیوان الهام بیان عدیم السهیم
ملک الشعرای طالب کلیم که از غایت شهرت مستغنی
از توصیف و مستثنی از تعریف است که شمس نصف النهار در همه آفاق
نوربار است بسبب عدیم الوجود بودن مانند جان از نظر مردم نهان بود از
کتاب خانهٔ غرابت نشانهٔ مجمع علوم منبع فهوم سرآمد اهل محاسن پندت
پیارے لال صاحب رئیس مشهور کانپور بمنصهٔ شهود جلوه نمود حسب ایمای

والا مناقب جناب معلی القاب
... منشی نول کشور ...
کار آمد ماه محرم الحرام ۱۲۹۰
موافق دسمبر ۱۸۷۳ عیسوی
مطبع منشی نول کشور واقع ...

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ درانہ لیا جائے گا۔

محمد علی صائب

دیوان صائب